



ساختمان دو واحدہ

niceroman.ir

نویسنده: حدیثہ اسماعیلی

— سالمی،؟؟؟

دانشگا||||| قبول شدمممم!

بهنام يدونه آروم کوبید تو پیشونیشو چشاشو بست! یهو یه ایل آدم دوییدن طرفمو شروع کردن به جیغ و دادو هورا کشیدن و تبریک گفتن. نه مثل اینکه هنوز جَو هست. منم که دیدم جَو مناسبه عین اونا شروع کرده به جیغ کشیدن! چند دقیقه بعد که اوضاع آروم شد تازه متوجه شدم که بهنام و بهار، ندا و نوا، عرفان و علی توی خونه ان. بهنام و بهار دختردایی و پسر دایی من! ندا و نوا هم دخترخاله هام. عرفان داداش بزرگم و علی داداش کوچیکمه! عرفان و علی هیچی بقیه باز چتراشونو باز کردن اینجا؟؟؟ ندا و نوا دو قلوان که یه سال از من کوچیکترن. بهارهم سن و بهنام از من بزرگتره. لیمو کج کردم گفتیم: تا کی چتراتون اینجا بازه؟؟؟ بهنام لم داد روی میلو گفت :

- حالا حالاها هستيم

- مامانت اینا کجان؟

خونہ مامان جون (مادر بزرگم)

مامانم گفت:

- غسل یعنی چھی تا کی چتراتون اینجا پازہ. زشتہ و بعد لبشو گاز گرفت. شونہ ای بالا انداختمو گفتم:



- خب راس میگم دیگہ
- غسل یعنی چی تا کی چتراتون اینجا بازہ. زشتہ و بعد لبشو گاز گرفت. شونہ ای بالا انداختمو گفتم:
- خب راس میگم دیگہ
- عرفان بحثو عوض کرد و گفت:
- حالا چی قبول شدی؟؟؟؟
- نمیدونم
- چشای عرفان گرد شد و گفت:
- نمیدونی؟؟؟؟
- من فقط اسممو دیدم همین
- سریع رفتم تو اتاق کہ همه پشت سرم اومدن. ۸ نفری بہ لبتاب زول زدیم! عرفان نچی کرد و گفت:
- معماری
- من واسہ خودم دست زدم کہ نوا یہ پس گردنی زد و گفت:
- بابا معمار آینده
- عرفان ادامہ داد:
- تہران... تہران قبول شدہ
- سری تکنون دادم. علی گفت:
- خوبہ دیگہ. بری تہران بہ ما اینجا کلی خوش میگذرہ
- بالبختد گفتم:
- بہ منم کلی خوش میگذرہ
- اخم کردو جواب نداد. علی، یہ پسر شونزده سالس کہ تازہ یاد گرفتہ غیرتی باشہ. خیلی ہم غیرتیہ. نمونش
- مثلاً وقتی یکی بہ من گیر بدہ اصلاً نگاہ نمیکنہ ببینہ یارو کیہ یا چی کار دارہ. کتک رو میزنہ! ولی نہ عرفان
- با علی فرق دارہ. منطقی ترہ. بگذریم. خلاصہ لبتابو خاموش کردم و بعد سوال پیچ کردنشون فہمیدم
- نوید(داداش ندا و نوا) ہم تو راہہ و قرارہ یہ نفر دیگہ بہ جمع چترا اضافہ بشہ! این بچہ ہا ہر تابستون جمع
- میشن شمال. خالہ و داییم میرن خونہ مامان بزرگم! ولی این بچہ ہا میان خونہ ما! معمولاً یہ ہفتہ اینام
- میمونن! و تو اون تایمی کہ من با استرس رفتہ بودم تو اتاقو درو قفل کردہ بودم اینا اومدہ بودن. ساعت یک
- ظہر بود منم خیلی گشتم بود. خواستم چیزی بگم کہ مامان نہارو آورد. با دیدن غذا ہمہ مشغول خوردن



شدیم. صدا از هیچکی در نمیومد. سرمو بالا گرفتمو با تاسف سری تگون دادم. چنان افتاده بودن رو ظرف ها که انگار از آنگولایی، جایی فرار کردن... مامان که ته دیگو آورد سر همه اومد بالا. سریع گفتم:

- فقط کافیه به من نرسه چنان میزنمتون که خودتونم نفهمین.

بهنام گفت:

- پس خودمونو واسه یه کتک خوردن حسابی آماده کنیم

و همه یهو ریختن رو ظرف ته دیگ. بعد از چند دقیقه همه با یه ته دیگ به جای خودشون برگشتن و تنها چیزی که تو سفره بود بشقاب پراز خالی بود. هیچی توش نبودا هیچیییی. یعنی من با خرس حرف زده بودم برام ته دیگه میذاشت. با تعجب به مامانم نگاه کردم که دیدم اونم داره با چشمای گرد شده به بشقاب نگاه میکنه. سرشو بالا آوردو یه چشمک به من زد. این یعنی تو قابلمه هنوزم ته دیگ هست. یه لبخند دندون نما زدم و سریع همه غذامو

خوردم. بعد حمله ور شدم به طرف آشپزخونه. در قابلمرو باز کردم با دیدن اون همه ته دیگ ذوق زده شروع به خوردن کردم که یهو بهار اومد تو آشپزخونه. سریع ته دیگارو زیر برنج قایم کردم و درشو گذاشتم. بهار مشکوک

گفت:

- چیکار میکردی؟؟؟؟

- هیچ کار خاصی انجام نمیدادم

رفتم طرفشو گفتم:

- بیا بریم دیگه

چون ته دیگ درخطر بود باید میبردمش بیرون... خلاصه به کمک هم ظرفارو جمع کردیم و منو بهار ظرفارو شستیم. چنان جدی ظرف میشست انگار داره

لباس عروسی میشوره. ظرفارو که شستیم مامانم گفت:

- بچه ها برید لطفا استراحت کنید. بعد از ظهر هرکاری میخواید بکنید. خواهشا!

چون میدونست بچه ها سرو صدا میکنن و نمیدارن مامانم بخوابه. مامانم اگه یه روز ظهر نخوابه شبش ساعت هشت شب بخیرو میگه. بهار و ندا و نوا اومدن تو اتاق من بهنام هم رفت تو اتاق علی و عرفان. بچه ها چون خسته راه بودن دو دقیقه ای خوابشون برد ولی من تازه یاد دانشگاهم افتادم. معماری تهران قبول شدم. یعنی بابا میذاره برم؟؟؟ عرفان و علی چی؟؟؟ یعنی باید برم تو خوابگاه؟؟؟ چجوری خوابگاه پیدا کنم؟ رها رها رها..... عالیه. رها رو اصلا یادم نبود. سریع گوشیمو برداشتم شمارشو گرفتم که یچیزی شنیدم:



- موجودی کافی نیست

اهمهههه مسخره. الان چه وقت این حرف بود. بیخیال گوشیم شدم و رفتم تو پذیرایی و تلفنو برداشتم. تند تند شماره رها رو گرفتم که یه بوق نزده برداشت:

سلام روگوشی خوابیده بودی؟؟؟بذار یه بوق بخوره بعد.

داشتم سوزن بازی میکردم.

سلام سلام رها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! خوبی؟؟؟

مرسی. چه خوشحال؟چی شده؟ نتایج دانشگاریو نگاه کردی؟؟؟

مگه اومده؟؟؟؟؟؟؟؟

وای آره اومده برو ببین.

باشه میرم. توچی قبول شدی حالا؟؟؟

معماری. تهران برو ببین رها بدو

مبارکه. باشه باشه خدافظ

و سریع قطع کرد. بیچاره چقد هول شد. رها دوست صمیمی من و اونم شمالیه. ما از دبیرستان درسامون خیلی خوب بود. کنکورمون رو هم عالی دادیم. انتخاب رشته هامونم مثل هم بود. رتبه کنکورمون اومده بود خوب بود ولی فکر نمیکردم که تهران قبول شم. معماری و هردومون انتخاب کردیم. امیدوارم اونم مثل من تهران قبول شده باشه! گوشی تو دستم بودو تند تند دعا میخوندم که اونم تهران قبول شده باشه. نمیدونم شاید معجزه بود یا شروع زندگی جدید من. ده دقیقه بعد تلفن زنگ خورد و تنها چیزی که من شنیدم جیغ رها بود که گفت:

معماری تهران

اصلا باورم نمیشد. شاید این چیز امکان نداشته باشه ولی به نظر من یه معجزه بود که هردومون یه چیز رو قبول شدیم. باخوشحالی گفتم:

راست میگی؟؟؟؟؟؟

- آره به جون عسل. معماری تهران. عسل دیدی عین هم شدیم؟معماری تهران

هردومووووون. تو یه دانشگاه عسل. باورت میشه؟؟؟ نه! خب اشتباه میکنی باید باورت شه

وای استرس دارم

چرا؟

میدارن بریم تهران آخه؟؟؟



تو به اینا فکر نکن.

مگه میشه؟؟؟

آره میشه. استرس نداشته باش باشه.

سعی میکنم.

خدافظ

خدافظ

تلفنو قطع کردم و گذاشتم سرجاش. همینطور که میرفتم تو اتاقم به بابام فکر میکردم. بابام یه شرکت فروش مصالح ساختمانی داشت. امروز هم اونجا بود. من که تا وقتی بیاد طاقت ندارم. این استرس لعنتی مگه میذاره؟ پس باید زودتر این استرس از بین بره. فکر خوبیه. سریع به اتاق رفتم و ایسادم جلو آینه. به خودم نگاه کردم. همه بهم میگفتن بهم نیاد هیجده سلام باشه. بهم میخوره یاببست و دو باشم یا ببست و سه. موهام قهوه ایه روشنه واز بچگی هم گونه هام تقریبا عین اونایی بوده که پروتز کردن. چشمای طوسی. دماغ معمولی لب هم معمولی. قدم هم ۱۷۰. تقریبا جزو لاغر ها به حساب میام. بیخیال این فکرا شدمو رفتم آروم در کمدو باز کردم. یه مانتوی آبی نفتی با شلوار مشکی. یه روسری آبی هم برداشتمو سریع سرم کردم. کیفمو گوشیمو و همچنین سوییچ مامانم برداشتمو از خونه بیرون رفتم. تند کتونی مو پام کردم از خونه عین جت پریدم بیرون. سوار پرشیای خوشگل مامان شدم. پامو رو گاز فشردم وخودمو به شرکت بابا رسوندم که یکم دور بود. اصلا صبر نداشتم. سر راه ترمز زدم یه شیرینی هم خریدم. وقتی رسیدم بعد پارک کردن ماشین وارد ساختمون شدم. استرس داشت از سرم بیرون میزد. وقتی به طبقه مورد نظر رسیدم، پریدم طرف منشی. تا منو دید سریع از جاش بلند شدو گفت:

- سلام خانوم معاف. خوش اومدین!

- سلام خانوم کریمی. بابا هست؟؟؟

- بله. بفرمایید

به طرف اتاق رفتم و دوتقه به در زدم. با شنیدن بفرمایید اول یه نفس عمیق کشیدمو بعد لبخند زدم. در اتاقو که باز کردم بابا اول با دیدن من تعجب کرد اما بعد لبخند زد. از جا بلند شدو گفت:

- به به! تک دخترم. خوش اومدی

- سلام بابا

باهاش روبوسی کردم که گفت:

- دست پرم که اومدی! خبریه؟

- 



سلام و بعد یه لیس دیگه به بستنیش زد. خاک برسرت مرد مگه اینجوری بستنی میخوره؟؟؟ کفشمو گذاشتم تو جا کفشو رفتم تو اتاقم. یه تنیک پوشیدم. شالم رو هم سرم کردم و اومدم بیرون. درسته که جلو بهنام اینا بی رو سری میگردم ولی وقتی جمعیت پسرها زیاد میشه روسریو سر میکنم. بعد این که منم بستنیمو خوردم مامانم گفت:

با جمع پسرها صحبت میکنم. شام امشب با همتونه. هرچی میخواید باید درست کنید چون دخترم دانشگاه قبول شده مهمون شماییم. مامان باباهاتونم میان با مادر جون پدر جون. پس حواستون باشه ضایع نشید. منو بهار زدیم زیر خنده. نوید شروع کرد به صرفه کردن. از جاش بلند شد و گفت:

باور کنید من اومدم یه سر بزنم برم من واسه خوردن شام برمیگردم.

عرفان دستشو گرفت کشید و گفت:

بشین سرجات شام اتفاقاً با خودته

مامانم شونه ای بالا انداخت و گفت:

دیگه هرکاری دوست دارید بکنید واسه شام.

ندا سریع گفت:

راستی شستن ظرفهام با خودتونه ها!

بشکنی زدمو گفتم:

راس میگه راس میگه.

بهنام سری تگون داد و گفت:

آقا من وظیفه شاد سازی گروه رو انجام میدم. من دست میزنم شما بپزید.

علی: جدی پاشید کارارو انجام بدید گشمنونه

بهنام یه پس گردنی زد و گفت: پاشو... پاشو ببینم خرس گنده!

مامان با دیدن این بحث ها گفت: شام دیر شه من میدونمو شماها!!!!

نوید گفت: چشم خاله بچه ها بی جنبه بازیو بس کنید پاشید دیگه

مامان: راستی یکم خونه رو هم تمیز کنید.

و فرصت حرف به هیچکیو نداد. بهنام پاشد یه دستمال بست دور کفش و خواست گردگیری کنه که گفت:

خاله اینجا اصلاً کثیف نیست من چیو تمیز کنم.

مامان نچی کرد و گفت:

معلومه که کثیف نیست. قبل اینکه شما بیاین گردگیری کردم ولی الان شما دوباره انجامش بدین.



بهنام سری تکنون دادو شروع کرد. علی جارو میکشید. نوید شروع کرد به کباب درست کردن عرفانم برنج گذاشت! عرفان دمکنیو گذاشت رو سرش و پیشبندم بست و مثال داشت به نوید آموزش میداد. ما اینور ترکیده بودیم ازخنده. تقریبا دو ساعت بعد غذا حاضر شد. حالا تازه ساعت شیش بعد از ظهره. عرفان سرشو خاروندو بلند گفت:

مامان برنج داره میپزه چیکارش کنم؟؟؟ ساعت شیشه تازه

مامان: من تقلب نمیرسونم

بهنام با تاسف گفت: دیوانه ساعت چهار برداشتی برنج گذاشتی همین میشه دیگه. دانشمند باید الان زیرشو خاموش کنی.

عرفان هم همون کارو کردوگفت: شیطان واسه خودت خانومه خونه ای شدیا وقت شوهر کردنته.

بهنام با ناز گفت: من میخوام ادامه تحصیل بدم

و عرفان درجواب گفت: زارت

منو دخترا وارد اتاق شدیم مامان هم قرار بود بره خونه مادر بزرگم. بهار گفت:

بچه ها بیاید ببینید و گوشو گذاشت وسط. از دونه دونه کاراشون فیلم گرفته بود. اینو کی گرفت؟؟؟؟ خودش جواب داد: انقد یواشکی فیلم گرفتم هیچکدومتون نفهمیدید...

به مسخره بازباشون خندیدیم. تقریبا ساعت هشت همه مهمونا اومدن. باباهم با یه بسته شیرینی اومده بود. پسرا سریع شامو آوردن. خوردیم غدارو... ولی به زور خوردیم... علی هم مثال سالاد درست کرده بود. کاهو رو دو نصف کرده بود و انداخته بود تو ظرف. انقد کاهوها رو بزرگ خورد کرده بود هرکی فقط دو تیکه برمیداشت. غذا که تموم شد پسرا جمعش کردنو ظرفارو شستن. برای اولین بار خوب بود. خاله و زنداییم هم کلی بهم تبریک گفتن. داییم بحث اصلو باز کرد:

خب حالا محمد(اسم بابامه)چه تصمیمی داری؟؟؟

من با آقای دادفر(بابای رها تنها رفیق فاب بابامه) صحبت کردم. تصمیم گرفتیم دوتامون پول بذاریم نزدیک دانشگاهشون براشون خونه اجاره کنیم.

انقد ذوق کرده بودم نزدیک بود جیغ بزنم ولی نمیشد بروزش داد. لبخند دندون نمایی زدم و هیچی نگفتم. دایی گفت: فکر خیلی خوبیه. عسل هم کلی پیشرفت میکنه و شروع کردن به بحثای متفرقه. بهنام گفت:

عسل میای جرات حقیقت؟؟

سری تکنون دادم و با لبخند به اونها ملحق شدم.



خلاصه این بچه ها تا یه هفته خونه ما چتر شدن. میگم چتر مامانم میگه زشته. انقد باهاشون شوخی کرده بودیم دیگه عادت کرده بودن. از فردای رفتن اونا هممون به فکر خونه و وسایلیش بودیم. بابا اینا دنبال خونه بودن و آخرشم یه خونه تو طبقه پنجم یه آپارتمان نزدیک دانشگاه اجاره کردن. منو رهاهم میرفتیم وسایل خونه بخریم. خدایی مگه نباید همچی خوشگل باشه؟ خونه مجردیه ولی باید در حد توان شیک باشه دیگه. وقتی من میتونم چیزارو باهم ست کنم چرا نکنم. این رهای پررو ام که همش گیر میداد آخرشم با عصبانیت گفت:

میزنم تو دهننتا. جاهاز نمیخری که! آخه کی جعبه دستمال کاغذیو با مبل خونه ست میکنه؟!

- جلوه قشنگ تری داره

و به کارم ادامه دادم. بعد خریدن وسایل و انتقال اونها به تهران قرار بر این بود فردا که تقریباً نه، دهم مهر بود ما به تهران بریم و کارای دانشگاهمونو انجام بدیم. چون کارا زیاد بود تا زمان شروع دانشگاه تهران میموندم. فردا صبح با رها به تهران میرفتیم. ساعت ۶ بعد از ظهر بود که کمکم حالو هوای ناراحتی تو خونه ما پیچید. عرفان از این ناراحت بود که چرا ما خونه مجردی گرفتیم. میگفت دوتا دختر تنها تو شهر غریب امنیت ندارن. خوب شد بالاین حرفاش بابا خونه رو بیخیال نشد. آخرشم عرفان گفت:

پس من هروقت دلم بخواد میرم بهشون سر میزنم به من هم ربطی نداره که چه روزی باشه. و از خونه رفت بیرون... یا امام زمان. عرفانو تا حالا اینجوری ندیده بودم. از علی بعید نبود این رفتارا ولی از عرفان چرا. ولی علی الان فقط اخم میکرد و حرفی نمیزد. شامو که خوردیم معلوم بود مامان بغض داره. ظرفارو که شستیم خواستم بخندونمش که موفق نشدم. بعد از اون رو مبل نشستیم و همگی به تلویزیون زول زدیم. هیچی از فیلمش نمی فهمیدیم. خواستم یکم بحثو احساساتی کنم و گفتم:

من دیگه فردا میرم حلالم کنید. اگه اذیتتون کردم ببخشید من تمام سعیمو داشتم حرفم اوج حس رو داشته باشه که علی زد به بازومو گفت:

خرس گنده از تو بعید بود هرچی زده بودم پرید.

- بی تربیت فردا دارم میرما

- بهتر اتاقت مال من میشه

مامان لبشو گاز گرفتو گفت:

علی... زشته

و علی زد زیر خنده. وا! مته اینکه هوا آلوده شده زده به مغز علی. داداشم داره دیوونه میشه! بعد دیدن فیلمی که اصلاً متوجهش نشدن از جامون پاشدیمو هرکی به سمت اتاقش رفت تا بخوابه. منم با یه دنیا اخم



رفتم تو اتاقم که یهو یه صدا اومد که من منفجر شدم از خنده. دستشویی نزدیک اتاق من بود و صدا واضح رسید. هرکی بود بی شک ترکید. صدایی که من شنیدم چیزی جز این نمیگفت. بعد از کمی خندیدن سر رو بالشم گذاشتم. خلاصه شب با هزار جور فکر و خیال خوابیدم.

با لبخند از جام پاشدمو به گوشیم نگاه کردم. لبخندم کامل عصبی بود. روبه گوشیم گفتم: وا مونده ی خر میمیری انقد زنگ نزدنی؟ بزمن همینجا تو دیوار له شی. مسخره و از جام پاشدم رفتم طرف دستشویی که دیدم همه خوابن. چقد بدرقه خوبی واقعا. مطمئن باشم من سر راهی نیستم؟؟؟؟ انگار نه انگار من دارم میرم پاشید بابا. رفتم طرف دستشویی و بعد چند دقیقه بیرون اومدمو به دستشویی گفتم:

- دلم برات تنگ میشه

و دماغمو کشیدم بالا. در اتاق پسرا باز بود. علی که خدایی نکرده عین میت افتاده بود رو تخت. عرفانم نبود. چه داداش مهربونی. پاشده رفته سرکار. همون موقع صدای آلم گوشیه باباهم به گوش رسید و هردوشون از خواب بیدار شدن. بابا با لبخند گفت:

- سلام دختر تهرونی.

لبخندی زدمو گفتم:

- سلام صبح بخیر.

مامان سری تگون دادو به طرف دستشویی رفت. منم خودم رفتم تا صبحونه رو آماده کنم. زیاد اشتها نداشتم ولی کلی نون پنیر با گردو خوردم. خوبه حالا گشتم نبود. ولی لامصب خیلی می چسبید. اصلا آدم خود به خود اشتهاش باز میشد. آخرین لقممو هم گرفتمو رفتم تو اتاق. یه مانتو تابستونی سرمه ای با خال خالی سفید انتخاب کردم. هر موقع می پوشیدم علی میگفت شبیه یوزپلنگ شدی. چقد داداش من بی تربیته! تو آیینه براش شکلک درآوردم که همون موقع با قیافه خوابالو اومد توو گفت:

- اا بازم که یوز پلنگ شدی

- خودتی

- من؟؟؟ من الان کجام شبیه یوزپلنگه؟ مگه داریم مگه میشه؟؟؟

- قیافت

خواست بزنتم که بابام صداش کردو رفت. خداروشکر. ادامه لباسمو پوشیدم. یه شلوار سفید و یه شال سفید. والا میپزیم تو راه. کتونیمم که اونجا بود بعدا میپوشیدمش. خلاصه همه وسایلمو آوردم بیرون. خانوادمو برای آخرین بار بغل کردم. علی درگوشم گفت:



گذاشتم بری تهران از اعتماد من سوء استفاده نکنیا!

و يدونه محکم کوبوند پشتم که بخاطر ضربه گردنم پنج متر پرت شد جلو. باباهم دوباره همه نصیحتارو کرد مامانم آخرش بغضش ترکیدو گریه کرد. بوشش کردم و گفتم:

هرروز بهتون زنگ میزنم قول میدم. گریه نکن من نمیخوام ناراحتیتو موقع رفتن ببینم ماما میون گریه گفت:

ناراحت نیستم که خوشالم. نمیبینی اشک شوغه؟ داری میری ته دیگای

تو قابلمه میمونه برا من. و به گریش ادامه داد. چشمش شد اندازه ته دیگ. چه بدبختیم من. همه ته دیگارو که این دوتا نره غول میخورن. علی چنان زد زیر خنده و شروع کرد به مسخره کردن که باباهم خندش گرفت. لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

بعله... فک کنم منو از پرورشگاهی جایی آوردین نه؟؟

علی با خنده ادامه داد:

نمیدونستی از تو خوب برت داشتیم؟؟ من که گفته بودم رفتم طرفش یه بیشگون از بازوش گرفتم که جیغش داشت درمیومد. با لبخند گفتم:

باز به من که آدمم و از خوب اومدم تو که هنوز موجود ناشناخته ای چی میگی.

علی خندید و چیزی نگفت. با صدای آیفون همه از فکر بیرون اومدیم. آقای داد ر بود که میگفت زود برم پایین تا مارو ببره ترمینال. یبار دیگه همرو بغل کردم. مامانم کلی بوسم کرد. از خونه بیرون اومدم و دونه دونه وسایلمو چک کردم. همچیم بود. از ساختمون خارج شدم و در آخر نگاه آخرو به خونه ویلایی مون انداختم. به این منطقه زیبامون. به دریا. انگار خدایی نکرده دارم میمیرم. اشکم نمیومدا ولی نمیدونم چرا آب ریزش بینی داشتم بعد همه فکر میکردن دارم گریه میکنم. نگاهی به رها انداختم. نیشش انقد باز بود آدم فکر میکرد داره میره آنتالیایی، جایی. نشستیم تو ماشینو به سمت ترمینال راه افتادیم. تا اونجا فقط به جاده و باغ نگاه کردم. راستش ناراحت بودم. هم از اینکه دارم میدم هم خیلی ناراحت شده بودم که عرفان نمونده بود خداحافظی کنه باهام. مگه داداشم نبود؟؟؟ اصلا برم تهران کلی باهاش دعوا میکنم. الان نمیشه! آقای دادفر دم ترمینال نگه داشتو دوباره رهارو بغل کرد. وسایل هامون رو تو ماشین که به تهران میرفتو قبال بلیط گرفته بودیم قرار داد. ماهم بعد خداحافظی وارد اتوبوس شدیم. نگاهی به رهای خوشحال کردم. یه دختر سبزه و بانمک. قدش از من کوتاه تر بود. وقتی میخندید لپاش میرفت تو و خوشگلش میکرد. موهای مشکیش هم کلی بهش زیبایی داده بود. چشم ازش برداشتمو به بیرون چشم دوختم. اتوبوس یه ربع بعد راه افتاد. حالا منم بغضم گرفته بودم اگه گریه نمیکردم میترکیدم. یاد همه چی که میوفتادم مخصوصا رفتار عرفان گریم بیشتر میشد.



اصلا خیلی بهم برخوردیده بود که نمونده بود خونه. یه قطره اشک شد دوتا... دوتا شد سه تا و همینجور ادامه داشت که رها برگشت طرفم. میدونستم قیافشو چه شکلی میکنه الان. کله صورتش مچاله میشه. رها یدونه کوبوند رو دستم و گفت:

دختر خجالت بکش. خرس گنده سن خر پیرو داری اشک تمساحم که میریزی. اینجوری شبیه گربه هم که میشی یا خدا باغ وحش شدم رفت که. برگشتم طرفشو گفتم:

میخواهی حیوونای دیگه هم به من نسبت بده ها؟؟؟اگه دلت میخواد.

ابروهاشو بالا انداخت. انگشت اشارشو به طرف من گرفتو گفت:

نگاه کن. الان اخلاقت سگ شده زبونت همیشه مته نیش مار اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که گفت:

الانم عین ببر حمله میکنه به من!

چشممو گرد کردم. ادامه داد:

لباستم که شبیه یوزپلنگت کرده دهنم باز مونده بود. خرس گنده هستم. خر پیر هستم. اشک تمساحم میریزم. اینجوری هم شبیه گربه میشم. اخلاقمم سگ میشه زبونمم عین نیش مار. عین ببرم بهش حمله میکنم. لباسمم که شبیه یوزپلنگم کرده. یعنی آفرین به این دقتت رها. یدونه کوبوندم تو سرش که گفت:

- الانم شدی الاغ

- بی تربیت مگه من باغ وحشم همرو به من نسبت میدی رها در جواب فقط لبخند زد. ابروهاشو بالا انداختو گفت:

میوه میخوری؟؟؟؟

هنوز به تهران نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد. عرفان بود. میخواستم جواب ندم ولی گفتم شاید زنگ زده عذر خواهی کنه.

- سلام

- سلام خوبی

منم صدامو آروم کردم و بعدشروع کردم:

خوبم؟؟؟؟چی میشد امروز سرکار نری بمونی خواهرتو بدرقه کنی ها؟؟؟؟مثال دارم میام برای سه چهار ماه

بمونم تهران منو شاید نبینی نیومدی خواهرتو برای آخرین بار ببینی؟حقته الان قطع کنم جوابتم ند

عرفان سریع گفت:

نه نه نه قطع نکنیا



حرف نزدَم. خودش گفت:

میموندم باهات خدافظی میکردم گریم میگرفت. بهتر بود حضوری ازت خدافظی نکنم واسه همین بهت زنگ زدم. اینجوری بهتر بود. خیلی دوست دارم آجی عزیزم ایشاهلل همیشه موفق باشی. خودم هر چند وقت یبار میام بهت سر میزنم مطمئن باش... آجی گلم انقد غمگین حرف زد بغضم گرفتم تو اوج ناراحتی. تو حس بودم که گفت:

برو تو دانشگاهتون دنبال دختر خوبم بگرد برا من، منم زن بگیرم تورو خدا!

دیوونه. میون بغض خندم گرفت. گفتم:

- عرفان دیوونه. دلم برات تنگ میشه

- منم همینطور

- بیایا!!!! نجسبی به کارت منو یادت بره.

- نه تو عین زیگیل چسبیدی به مخم اصلا ازش بیرون نمیای.

محبت کردنشم خرکیه. لبخندی زدمو گفتم:

تو میخوای ابراز محبت نکن.

خندید و بعد گفت:

- برو دیگه مزاحم نمیشم!

- مزاحمی

- اون که صد درصد. برو کار دارم. بای بای

- خدافظ

و گوشیه قطع کردم. همه کینه چند ساعت پیشم رفع شد! الهی عزیزم...

یا خدا اینجا آسانسور خراب شه من چیکار کنم. پنج طبقست؟؟؟؟؟؟ صاحبخونه تا بالا باهامون اومد و گفت:

آقای دادفرو آقای معاف گفتن که زیاد شلوغ نکنید که صدا میره پایین نگاه کن تورو خدا، بابا اینجا آبروی منو

برای چی بردی آخه؟؟؟؟ اوف. سرمو چرخوندم که نگاهم به در روبه روی افتاد. پرسیدم:

این خونه مال کیه؟؟؟؟

- اینجا الان تا چند وقته دیگه خالیه. صاحبش یه پسر جوونیه که الانم ایران نیست. خیالتون راحت. فک

نکنم اصلا بخواد بیاد اون موقع اصلا به این موضوع اهمیتی ندادمو فقط باشه ای گفتم. صاحبخونه رفتو منو

رهاهم وسایلو بردیم داخل. چه خونه ای شده بود. منم دیگه! اصلا یه دختر با سلیقه. به رها گفتم:



- دیدی نتیجه با من خرید اومدنو؟؟
- آره دیدم. خونمون کلش شده زرشکی. انگار تو انار نشستیم.
- قشنگه که. راستی اتاق تو کدومه اتاق من کدومه؟؟
- والا من موقع چیدن اینجا یادمه که اون تهیه مال منه این نزدیک در مال تو سری تکون دادمو به اتاق زیبای جدیدم رفتم. عین جت همه وسایلمو سرجاش گذاشتم. حولمو با لباسمو برداشتمو رفتم حموم! یه ساعت بعد که اومدم بیرون ساعت ۲ ظهر بود. صدای شکمون خونرو برداشته بود. رفتم تو یخچال که دیدم هیچی توش نیییست! رو به رها گفتم:
- رها اینجا فقط گشنگی پیدا میشه. بیا برو یه چیز بخر
- برو بابا. بیا اولین روز خودمونو یه جا مهمون کنیم
- من خودمو مهمون تو میکنم. بریم
- میدونستی خیلی چتری
- آره!
- خلاصه حاضر شدیم تا بریم بیرون. منه خنگم که تهرانو نمیشناسم خودمو چتر کردم. روبه رویمون یه آژانسی بود. رها که زود تر از من حاضر شده بود گفت:
- من میرم یه ماشین بگیرم
- رها؟؟؟ تو کجارو بلدی آخه؟
- بابا درسته شمال زندگی میکنم ولی خونه جد و آباد بابام تهرانه. چند وقت پیش اومدیم تهران پسر عموم بردمون یه رستوران خوب. زیاد دور نیست
- سری تکون دادم. چی بهتر از این؟ یه نهار مفتی. نگاهی به تیپم کردم. یه مانتو صورتی با شلوار و کفش و شال مشکی. خوب بود! گوشیمو کلیدو برداشتمو رفتیم. آژانسیه سریع مارو سوار یه ماشین کرد. آدرسو که رها داد راننده هه گفت:
- جای قشنگی میخواید برید!
- رها لبخندی زدو گفت:
- آره. قشنگه.
- راننده که یه پسر جوون بود صدای ضبطو زیاد کرد و گفت:
- اذیتون که نمیکنه
- رها:



نہ خوبہ.

خلاصہ رانندہ ہہ تااونجا حرف زد رھام عین خنگ ہا جوابشو میداد. وقتی رسیدیم من زودتر پیادہ شدم کہ متوجہ شدم رھا هنوز نشستہ. سرمو بردم تو کہ دیدم رانندہ یہ کارت گرفتہ طرف رھا و گفت: کارتون تموم شد بہ ہمین شمارہ زنگ بزنیڈ پیام دنبالتون و رھا کارتو گرفتو گفت: ممنون و اومد بیرون. وای مگہ میشہ؟؟؟؟ مگہ داریم دختر انقد خنگ؟ پسرہ کہ رفت گفتم:

- رھا خاک بر سرت چرا گرفتی؟

- بابا اینجا آژانس ندارہ بگیم بیاد

- رھا اون بہت شمارہ دادہ تو کہ زنگ بزنی باھاش دوست شی

رھا گیج گفت: واقعا؟؟

یدونہ زدم تو پیشونیمو گفتم:

انقد تو شمال پسرا راس راس اومدن درخواست دادن فرقشونو نمیفہمی

رھا سریع شماررو انداخت تو جوب و گفت: خاک تو سر خرش

- اون خرہ یاتو

- اون

وارد رستوران شدیم. با کلی کلاس نشستیم رو یہ میز دونفرہ. رھا منو رو برداشتو گفت: چی میخوری؟

- چی دارہ؟

- من خودم جوجہ کباب میخورم تو چی میخوری؟

- کوبیدہ

رھا بہ گارسون سفارش دادو بعد بہ من گفت:

- عسل بد شد شماررو گرفتم؟؟؟

- چیکارت کنم خنگی دیگہ!

- خب نفہمیدم

- ولش کن

چند دقیقہ گذشت کہ دوبارہ گفت:

وای خیلی بد شد نہ؟

- نہ رھا نمیدونستی دیگہ!

رھا سری تگون دادو گفت:



آره بابا ولش کن

سرمو انداختم پایین. بعد چند دقیقه آوردم بالا دیدم رها داره با چشای اندازه دیگ آش نذری به یکی نگاه میکنه. به عقب برگشتم که دیدم کل رستوران چشاشون این شکلیه. یه پسر که... فکر نکنم اصلا آدم به حساب میومد چه برسه به پسر. یه موجود ناشناخته شبیه پسر بود که موهاشو عین سیخ به بالا داده بود. موهاشم کوتاه نبود که بگی دیزلی چیزیه. یذره جلوی موهاشو سیخ داده بود بالا بقیه پشتشو که بلند بود همینجوری ول کرده بود. فک کنم اتو کشیده بود که انقد صاف بود. ابروهاشم برداشته بود. تنها چیزی که منو خیلی متعجب کرده بود نگین زیر لبش بود. یعنی وای برمن! من میرم عروسی از اینا میزنم. تیپم که... فکر کنم با شهرداری قرار داد بسته با خشتکه شلوارش خیابونارو جارو کنه! اه اه پسره نکبت. خاک تو سرت. یه آدامس اندازه توپ والیبالم تو دهنش بود هرچی میجوید نیم لیتر آب دهنش میریخت زمین اه! سرم رو برگردوندم تا به اون نکبت خان نگاه نکنم. آخه پسر انقد زشتو بی شعور حالم بهم خورد. رها هم نگاهشو برداشت. غذارو که آوردن رها با هر قاشقی که میخورد یا تیپ این پسر رو مسخره میگرد یا میگفت:

-ای کاش زودتر بهم گفته بودی شماررو نمیگرفتم

یعنی دلم میخواست با لبه ای بشقابم بزنم تو دهنش که راحت شه بره اون دنیا مارم راحت کنه! خلاصه وقتی رفتیم حساب کنیم دیدیم پسر با کلی اعتماد به نفس رفته مخ یه دختره که خیلی شیک تیپ زده بود رو بزنه! و جالب تر اینجا بود که دختره شماررو گرفت. یعنی واجب شد با لبه ی بشقابم بزنم توسر همتون. از رستوران که بیرون اومدیم جونمون درومد تا ماشین پیدا کنیم. هوا هم انقد گرم بود که انگار قصد داشت ما رو بیزونه. با پولی که بابا داده بود رفتیم تا برای خونه خرید کنیم. شاد شنگول ۲۱۱ تومنو همون روز اول خرج کردیم! منو این همه ولخرجی محاله!

- عسل نمیری بدو دیگه

- خب خب

نمیشد آقا نمیشد. هرکاری میکردم مقنعه هه شبیه موشک میشد! واینمیستاد رو سرم. رها با عصبانیت اومد تو اتاق و گفت:

دلم میخواد بزنم لهت کنم

و خودش سریع مقنعمو درست کرد. نگاهی تو آینه کردم. جلد خالق. رها کوله پشتیمو برداشتو گفت:

بدو عسل



و منم سریع رفتم بیرون. حالا مگه بند کتونی بسته میشد؟ اوف. همشو فرو کردم تو خود کتونی و سوار آسانسور شدیم. چه حالی میداد. احوال همه خونه های شمال ویلاییه آسانسور مآسانسور زیاد نداره. شرکت باباهم بعضی اوقات میرم. چه آهنگ قشنگی. ادم میره توحس. تو اوج حس بودم که یکی گفت: همکف مرض. پرید وسط احساسات ما. پیاده شدیم و رفتیم تا اتوبوس سوار شیم. با کلی خط عوض کردن و سوار شدن به مترو رسیدیم به دانشگاه. یا امام زمان. دانشگاهس یا سالن مد؟؟؟؟ یعنی اگه یکی میگفت چشم شده اندازه لیوان تعجب نمیکردم. لبمو گاز گرفتمو نگاهی به خودم انداختم سرتا پا مشکی بودم. موهام ساده بسته بودم. اینا شینیون

میکنن میان اینجا. لبمو دوباره گاز گرفتم که رها گفت:
بیچاره لبه تو. چقد گازش میگیری.

چشاتم که شده اندازه بشقاب. آدمانه رفتار کن. سعی کردم به حالت اول برگردم. خودمو درست کردم. خلاصه اونروز واسه دانشگاه جونمون درومده بود. تاریخ کلاسا و زمان بندیو ... یعنی تا ظهر تو اون گرما جونم درومد! بعد از اوکی همه کارا راه افتادیم بریم یه جایی به نام انقلاب وسایل بخریم. کوله پشتی قبال خریده بودیم. خودکار مداد پاک کن های لازممون و برگه A ۴ واسه جزوه و پاکو خریدیم. ساعت پنج بعد از ظهر که عین جنازه رسیدیم خونه رها گفت:

بین غسل امروز دهم مهر. دانشگاه پنج روز دیگه شروع میشه
- خب؟

- کلا گفتم فضولیو استرستو میذار کنار. حواستم جمع میکنی.
سعی میکنم

غسل!

خیله خب. اوففف. رها!

ها؟

پاشو شام بپز

پاشو خودت بپز

و رفت تو اتاقش. مرض بگیری!

خلاصه. ما تو این چهار روز یا میشستیم تو خونه یا میرفتیم خونه دوستای تهرانمون. هرروزم که به خانوادمون تو شمال زنگ میزدیم. داستانی که زندگی منو مهیج تر یا شاید حرص درار تر کرد کمکم شروع شد. فردا روز



اول دانشگاه بود. رها عین بچه مدرسه ای ها ساعت ده شب رفت تا بخوابه. ولی من خوابم نمیبرد! رو تخت دراز کشیده بودم که یه صدایی شنیدم. صدای در آسانسور. و بعد صدای کوبیده شدن در. گوشامو تیز کردم تا ببینم چیز دیگه ای میشنوم یا نه. اما نه صدایی نبود. توهم زدم یعنی؟؟ نه توهم نبود. اصلا نمیتونستم با خودم کنار بیام. مگه خونه روبه رویی خالی نبود؟؟؟ صاحبخونه گفت که اون حالا حالاها نمیاد! ! نکنه دزد باشه؟؟؟باین فکر عین جت پریدم طرف در. قدمو بلند کردم تا از اون سوراخ روی در بتونم بیرون ببینم. هیچی نبود. نه آسانسور طبقه ما بود! نه در روبه رویی باز بود. وا پس چی بود؟؟؟از در فاصله گرفتمو یه صلوات فرستادم رفتم تو اتاقم. ولی خب همش تو فکر بودم. نزدیکای ساعت دو بود که خوابم برد.

دلیم میخواست کف پامو بکوبونم تو دهنش انقد که گفت:

عسل پاشو عسل پاشو

مخم ترکید. با عصبانیت از جام پاشدمو رفتم دستشویی وقتی بیرون اومدم دیدم هنوز یکم هوا تاریکه. نگاهی به ساعت کردم که دیدم پنجو نیمه. چشامو گرد کردم گفتم:

پنجووووووونیم؟؟؟

و برگشتم طرف رها رو سوالی نگاش کردم. گفت:

- آره دیگه پنجو نیم. تا برسیم دانشگاه دیر میشه

- کله سحر راه بیوفتیم کجا بریم؟؟؟؟

- دانشگاه

- رها من تا حالا ساعت پنجو نیم از خواب بیدار نشده بودم.

- الان دیگه شدی. انقدم غر زن. بیچاره شوهر تو. هرچند میدونم آخرم میترسی میوفتی رو دستمون. غر غرو.

ایشی گفتمو بی حوصله نشستم سر میزو صبونه خوردم. نمیرفت پایین لامصب. چاییو برداشتم بخورم که یه لحظه احساس کرده یه تیکه آتیش انداختن تو گلوم. افتادم به صرفه. اخرش صدامو صاف کردم. رها رفت تو اتاق تا کیفشو بیاره. منم خواستم برم تو اتاق که باز صدای دیشب اومد. اما این بار صدا کوبیده شدن در و بعد صدای آسانسور. عین جت پریدم طرف در که دیدم آسانسور طبقه چهارم ایستاده و از عالمتش معلومه که یکی درو باز کرده و بعد آسانسور به پایین راه افتاد. پس صدا از طبقه چهارم میاد. صد در صد خیالتمی شدم. ولی شایدم نشدم. رفتم تو اتاق و حاضر شدم. این دفعه مقنعمو هم قشنگ تر سر کردم. از در که بیرون اومدم یاد دیشب افتادم. همینطور که سوار آسانسور شدیم پرسیدم:



- رها؟ تو دیشب ساعت ده خوابیدی؟

- نه یازده یا یازدهو نیم خوابیدم

- یه صدا اومد

- چه صدایی؟؟؟

- در آسانسور بازو بسته شد. شنیدی؟؟؟

- نه ! کی؟

- دیشب

- خیالاتی شدی. صاحبخانه گفت صاحب این ملک رو به رویی الان نمیداد!

- آهان. راس میگی. باشه.

بیخیال شدم. راست میگفت شاید خیالاتی شدم. سوار بی آر تی شدیم و تا دم مترو رفتیم. نیم ساعت بعد که تازه ساعت شیشو ربع بود رسیدیم دانشگاه. اولین کلاسمون هفت بود. نشستیم رو یکی از صندلیا. همه کمکم میومدن ! دانشگاه تقریباً شلوغ شده بود. یه ربع به هفت وارد کلاس شدیم. انتظار داشتیم مثل روز اول مدرسه هیچکی نیاد اما هم استاد ها و هم دانشجوها به موقع اومده بودن. روز اول بود منم با اشتیاق به توضیحاتش گوش میدادم. ساعت تقریباً نه بود که استاد گفت:

خسته نباشید

و وسایلتو جمع کرد. بچه ها عین مورو ملخ ریختن بیرون یه عده ام دنبال استاد. من که داشتم تلف میشدم. به رها گفتم:

بدو بریم یچیز بخویم و گرنه میمیرم.

رها گفت:

بمیر یه حلوایی هم به ما برسه

جوابشو ندادم. چقد انرژی داشتم که نصفشم به حرف زدن خرج کنم؟ نشستیم رو یکی از میز های دونفره. دوتا قهوه با کیک سفارش دادیم. سرمو گذاشتم رو میز که رها گفت:

عسل عسل پاشو سرمو بالا آوردم. به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم که متوجه چهار تا پسر شدم که میز بغلیه ما نشسته بودن. همه هم ورزشکار و خوشتیپ و خوشگل. اما یکیشون از همه خوشگل تر که نه... جذاب تر بود. بازو داشت. زیاد گنده نبود. هیکلش رو فرم بود. عینک خنگولیم رو چشمش بود. حالا نمیدونم طبی بود یا نه! انقد با افاده و کلاس قهوشو میخورد آدم فکر میکرد از اون آدم میلیاردراس! البته فکر نمیکردم، ضایع بود. یه ساعتی بسته بود به دستش معلوم بود گروه. از تیپشم که تابلو بود! سریع نگاهمو جمع کردم.



خیلی ضایع بهشون نگاه میکردیم. قهومونو با کیکمون و که آوردن شروع به خوردن کردیم. اصلا دیگه حواسم به اونا نبود. حواسم به این خوراکیه خوشمزه

جلوم بود. آدم غذارو ول میکنه به دیگران نگاه کنه؟؟؟ با اشتیاق خوردم. نیم ساعت دیگه یه کلاس دیگه داشتیم. رفتم تا حساب کنم که آقاعه گفت:

مهمونه ما باشین؟؟؟

همون موقع همون پسر جذابه اومد بغل من تا حساب کنه ولی این صاحب بوفه ایه حواسش به من بود. لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

- بفرمایین

- مهمون باشین امروزو

دلم میخواست بزنم تو دهنش. نگاهی به پسر بغلیم کردم که دیدم اخم کرده. اینم عالف شد. پولو بیشتر به طرفش گرفتمو گفتم:

ممنون. بفرمایین

- نه امروزو مهمون ما باشین. اولین روزه دیگه پولو گذاشتم رو میزو گفتم: من علاقه ای به مهمون شدن ندارم

- فقط اینبار

دهنم از این همه پررویی باز مونده بود. چند قدم به عقب رفتم ولی بعد دوباره برگشتمو گفتم: پیشنهاد میکنم وقتی میان بیرون ماسک بزنید. هوای آلوده رو مغزتون تاثیر گذاشته و برگشتم که دیدم سه تا از همون پسر، پشت من ایستاده بودن منتظر این یکی دوستشون بودن ولی خب حرف منو شنیده بودن دیگه. یکیشون شصتسو گرفت طرفمو لب زد:

بیگ لایک

بی توجه به اون راه افتادم بیرون از بوفه که رها گفتم:

کجا؟؟؟

و دویید طرفم. حالا من زدم زیر خنده. اصلا نفهمیدم چی به اون یارو گفتم، همینجوری اومد تو دهنم ولی خندم گرفته بود. رها گفتم:

چی شد؟؟؟

قضیرو براش تعریف کردم که گفتم:

ازاین به بعد باهم جواب تمرین میکنیم رفتیم یجا بتونی جواب بدی! البته اینم خیلی خوب بود.



بیخیال به طرف کلاس راه افتادم که دیدم همون چهارتا پسر سرکلاس ولی اون جذابه اصلا به اونا توجه نمیکنه و داره با گوشیش ور میره. رها گفت:

او ماااای گاد. اینام اینجان

- رها اینا خیلی بزرگ تر ازما میزنن

- بابا این کلاسه قاطیه. این استاده به سه تا مقطع درس میده. فوق دیپلم لیسانس فوق لیسانس.

- بعد اینا جزوه کدوم دسته ان؟؟؟

- نمیدونم

همه صندلی های جلو پر بود. هیچ دوتا صندلی خالی هم کنار هم نبود. رفتم روبه روی یه دختره و گفتم:

ببخشید میشه بری یه صندلی کنار تر

- نه!

باخم گفتم:

نرو. درک

ونشستم رو یه صندلی رهاهم نشست رو یه صندلی دیگه. دختره افاده ای. استاد اومد و شروع کرد حضور

غیاب کردن. رسید به اسم:

آرمان خداداد

از فامیلیش خوشم اومد برگشتم ببینم کیه که همون پسر جذابه دستشو برد بالا و گفت:

حاضر

اوهوک. آرمان خداداد! سرمو چرخوندم. بعدشم رها دادفرو گفت. تقریبا به آخر رسیده بود که گفت:

عسل معاف منم دستمو تاجایی که میتونستم بالا بردمو گفتم:

حاضرررر

که رها آروم پقی زد زیر خنده. وا!

از فردا باید غذا درست کنم ببرم که دیگه نریم تو اون بوفه! پسره خرا! از حموم که بیرون اومدم افتادم رو

تخت که صدای آسانسور اومد. به قران این دیگه واقعی بود. ازجام بلند شدمو رفتم طرف در. بازم هیچکی

نبود. درو باز کردم رفتم طرف در روبه رویی و از سوراخش سعی کردم تورو نگاه کنم. چیز زیادی دیده

نمیشد. ولی معلوم بود خونه خالیه. چقد خونه هه از مال ما بزرگتره ها! برگشتم تو خونه. وای نکنه جنی



چیزی باشه؟؟؟خونه خالیه دیگه. با ترس رفتم تو اتاق. صدای رها در نمیومد حتما خواب بود. سرمو گذاشتم رو بالش که خوابم برد.

همه جا پر بود از یه حاله های سیاه که به این طرف و اون طرف میرفتن. من هرچی به رها میگفتم اینارو میبینی میگفت نه. سایه ها میومدن طرف منو میزدن زیر خنده. از ترس جیغ زدم که از خواب بیدار شدم. تمام گردنمو کمرم درد میکرد. با موهای خیس خوابیده بودم. حالا این به کنار این چه خوابی بود من دیدم؟؟؟نگاهی به ساعت کردم که دیدم هشت رو نشون میده. انقد بدنم درد میکرد جون نداشتم پاشم. دراز کشیدم. گلوم به طور وحشتناکی میسوخت. میدونستم یه ساعت اول فقط درد دارم. پاشدم یکم به گلوم کرم زدم و با روسری بستمش. موهامو هم با یه روسری دیگه بستم رفتم زیر رخت خواب. خوابم نمیبرد. جون نداشتم. فردا خوبه کلاس نداشتم! سه شنبه چهارشنبه پنجشنبه کلاس داشتم که پونزده مهر پنجشنبه بود فرداام که جمعه. از اتاق بیرون رفتم که دیدم رها داره فیلم میبینه. گفت:

سلام بالاخره بیدار شدی؟؟؟

سرمو تکون دادم. رها:

چی شده؟

با صدای گرفته گفتم:

فک کنم سرما خوردم

- خاک تو سرت. دیوونه! برو قرص بخور منم برات سوپ میپزم سریع گفتم:

نهههه! نپزیا!!!!

- چرا؟؟؟

- رها من از سوپ بدم میاد

- بدت میاد که میاد باید بخوری

- عدسی بپز

- سوپ

- رها. تورو خدا

- خیلخه خب برو یدونه کلداکس بخور

رها همه داروها رو خریده بود. رفتم یدونه کلداکس خوردم. لامصب اینم خواب آور... تا رفتم رو تخت چشم بسته شد.

ر ر ر ر ر ه ا ا ا ا ا ا

اگه من نرم خونه اونارو پاک سازی کنم خونه خودمونم پر از جن میشه. ولی اگه تنها برم که میترسم. پس باید با رها برم. اگه بیاد.دویدم طرف اتاق رها. درو با شدت باز کردم که رها از خواب پرید. برقو روشن کردم

رہا

صدام از تهِه چاه در میومد انگار. رها از جا پرید و گفت:

زهرة مار

- رها رها ياشو بریم خونه روبه رویی

- بریم کجا؟؟؟

- خونه رو به روی

- ڀاشيم ٻريم چيڪار؟؟؟

- رها اونجا جن داره اگه ما نریم جناشو از بین ببریم میاد خونه مارم تسخیر میکنه خندید و گفت:

چی میکنه؟؟؟

- تسخير

دوباره خندید.

- یاشو. یاشو برو بخواب دیوونه شدی



- به جون خودم اگه جناشو نکشیم میان خونه ما رها احم کرد و گفت:
- هی جن جن نکن. چی چیو جن داره؟ اون خونه مسکونیه ها
- رها من خودم از خونه هه صدا میشنوم. تازه از خونه هه صدای قل قل میاد بعدشم خونه هه پر دود بود خودم دیدم
- رها چشماشو کوچولو کردو گفت:
- تو توخونه مردمو نگاه میکنی؟؟؟
- آره مگه چیه؟؟؟
- عسل پاشو برو بخواب خجالت بکش. شاید صاحبش برگشته
- صاحبش اگه اومده بود میمرد بیاد خودشو به ما نشون بده؟؟؟
- عسل! بس کن برو بخواب
- رها من میدونم خونه رو به رویی جن داره. صبحا هم نمیاد! شبا میاد. به جونه خودم راست میگم
- عسل!
- رها تو فردا بیا بریم باهم جناشو فراری بدیم
- دختره خل چطوری فراری بدیم؟؟؟؟ مگه ما کلید داریم بریم تو؟؟؟
- بایه سنجاق باز میکنیم
- رها چشاشو گرد کردو گفت:
- مگه ما دزدیم؟؟؟؟ صاحب ملک بفهمه میدونی چیکارت میکنه؟؟؟؟
- اگه قضیه رو بگیریم درک میکنه. رها باید فردا شب بریم جنازو فراری بدیم که دیگه نیان تو!
- عسل برو بکپ بابا! چجوری میخوای فراری بدی؟؟؟؟
- من خودم بلدم تو بیا باهم بریم
- من نمیام خونه مردم. من دزد نیستم
- با عصبانیت گفتم:
- ترسو
- و رفتم بیرون. اصلا فردا خودم میرم جناشو فراری میدم. من میدونم دیگه اونجا جن داره. اگه آدم بود نباید خودشو نشون میداد عایا؟؟؟؟ باید نشون میداد دیگه. تازه فقطم شبا میاد. سرمو که رو بالش گذاشتم فکرام شروع شد. نمیدونم کی خوابم برد. صبح تقریبا ساعت ۵ و نیم از خواب پا شدم. رفتم تو آشپزخونه که دیدم رها داره غذا میذاره.



- سلام

- سلام خانوم جن فرار دهنده

- سلام خانوم ترسو

- سلام خانوم تسخیر

- سلام خانوم آشپز

- سلام خانوم مریض

- خودتی! بی تربیت

یه لقمه نون پنیر خوردم و تازه یاد نقشم افتادم. باید واسه امشب یه نقشه درست و حسابی میکشیدم. یه نقشه که هیچکی نفهمه. رها گفت:

- نخور نهار دارم میذارم

- صبونه چه ربطی داره به نهار

- ربط داره. دارم عدسی میذارم حالت بهتر شه

- اوه مامان بزرگ

- خودتی

یه لقمه دیگه ام خوردمو از جام پاشدم رفتم تو اتاق. تا نهار فکر کردم. نهار که خوردم رفتم نشستم رو مبل. یه بسته اینترنت یه ماهه گرفته بودم. رفتم تو نت سرچ کردم راه مقابله با جن. هرچی گفته بود و نوشتم! موالی نقشم نمیرفت. عالی بود. رفتم یه فیلم آوردم تا بتونم وقتو بگذرونم بهش فکر نکنم. ساعت ۷ و نیم فیلمه تموم شد. رها رفت سراغ درس. منم رفتم خودمو سرگرم کردم با کتابا. ساعت نه و نیم شام خوردیم که رها گفت:

واقعا میخوای بری اون تو؟؟؟

- آره!

- عسل به جرم دزدی نگیرنت!

- وای نه بابا. اگه تو خودت زنگ نزنی مصدوده کسی نمیفهمه. درضمن من دارم میرم جن کشی نمیرم دزدی که

رها ظرفارو جمع کردو برد شست. دمش گرم. نشستیم با استرس یه فیلمی دیدیم. خلاصه تا ساعت ۱۱ ما همینطوری واسه خودمون استرس داشتیم. ولی من حس فضولم بیشتر از ترس و استرس بود. رها گفت:

- میشه خودت تنها نقشتو انجام بدی؟؟؟



- آره. خودم انجام میدم

رها سری تکنون دادو رفت تو اتاق. برقشم خاموش کرد. حالا من منتظر بودم صداها شروع شه. ساعت ۱۱ و نیم بود که دیدم تصمیم ندارن بیان. لباس خواب خرس خرسیمو پوشیدمو رفتم تو رخت خواب که صدای آسانسور و بعد صدای کوبیده شدن در اومد. چند لحظه بعد هم صدای عجیب خنده... وقت انجام نقشه بود. رفتم تو آشپزخونه و اسپند و ریختم تو اسپند دود کن. قرآن کوچولو که اندازه کف دست بود را برداشتم. به همراه یه سنجاق سر مشکی (که از آهنه) و یه چاقو گوشت خوردن. یه پا ساطور بود برای خودش. درو آروم و بی صدا باز کردم. صدای قل قل میومد. سرمو بردم نزدیک در. دود تو کل خونه پخش شده بود. باید کارم رو شروع میکردم. برقو روشن نکردم. اسپندو گذاشتم زمین. بو اسپند همه جارو گرفته بود. قرآنو برداشتم و گرد دوره در گردوندم. هنوز صدای قلقل و خنده میومد. دود هم توی خونه بود. دیدم تاثیر نداره شروع به انجام نقشه دوم کردم. خودم هم باورم نمیشد همچین کارایی رو من انجام دادم. اروم شروع کردم به آیت الکرسی خوندن. صدام گرفته بود. بخاطر سرما خوردگیم از ته چاه در میومد! رها دویید اومد دم در وایسادو منو نگاه کرد. منم سرمو چسبوندم به قرآن دعا رو خوندم. صدا زیاد بلند نبود ولی شنیده میشد. صدای قلقل و خنده قطع شده بود. هرازگاهی تو سوراخ در رو نگاه میکردم ولی بازم کمکم دود میومد. وقتی چند تا دعا خوندم. اسپندو برداشتمو گرد دور در چرخوندم. وبعد قرآن و هم چرخوندم. آروم گفتم:

خدایا، این خونه رو از جن ها رهایی بده. جن ها این خونه رو گرفتن و باعث اذیت روح ور وان ما میشن. خدایا صاحب این خونه رو که تو خونس قرآن نداره که جن ها و شیاطین به خودشون اجازه ورود دادن رو ببخش.

داشتیم از ترس سخته میکردم. و کوبیدم به در. چشامو بستم و گفتم:

درو بازکنین. بیاین بیرون. اگه هم نمیخواین نیاین درو بازکنین تا با سنجاق بازش نکردم و با قرآن وارد نشدم.

و شروع کردم به شمردن. بعد هر عددی که میگفتم یه صلوات میفرستادم رسیدم به نه. یه صلوات فرستادم در باز نشد. گفتم:

نهو بیستو پنج. بیا بیرون. نمایین؟ نهو نیم. بیاین بیرون. نهو هفتاد و پنج.... باشماهاام.

چاقو تو یه دستم بود و با اون یکی دستم می شمردم. خواستم بگم ده که در باز شد. رها خودشو چسبونده بود به در خونه خودمون منم با چاقو وایساده بودم روبه روی در اونا. چشامم بسته بودم و چاقورو گرفتم جلو. در باز شدو صدایی نیومد. بسم للهی گفتم و چشامو باز کردم. یه پسر با شلوارک و بالا تنه لخت اومد بیرون. یعنی مطمئن بودم قیافم الان چه شکلیه! نمیتونستم چیزی که روبه رومه رو باور کنم. پسر؟؟؟آدم؟؟؟ پسره



خیره شده بود بهم! انگار به یه اوسکول نگاه میکنه. بعد از اون سه تا کله از اینور اونروش زدن بیرون. چاقورو یکم جلو تر گرفتم. اصلا انتظار دیدن آدم رو روبه روم نداشتم. من مطمئن بودم اینجا جن هست. با من من گفتم:

ج.. جن؟

سه پسر عقب خندیدن ولی این یکی همونجوری منو نگاه میکرد. چقد چهرش آشنا بود. هیکل رو فرم با بازو! قد بلند. من سرمو گرفته بودم بالا تا نگاهش کنم. موهایش از این سیخ سیخیا بود. ته ریش داشت. لبش معمولی و دماغش قلمی بود. چشاشم سبز بود. وای من اینو یجا دیدم. این همون یارو چیزس. همونی که خدا داده بودتش. اره همونه. برگشتم طرف رها که اونم داشت با تعجب نگاشون میکرد. گفتم:

تو همونی نیستی که خدا داده بودت؟؟؟؟

سرشو آروم بالا پایین کرد. سکوت کردو بعد چند لحظه گفت:

جن؟؟؟ اومدین جن کشی؟

سرمو تکون دادم. دوتقه کوبوند به درو گفت:

اینجا جن داره.

سرمو تکون دادم

- شما مارو جن فرض کردی؟؟

سرمو تکون دادم که صداشو برد بالا وگفت:

یعنی چی؟؟؟ اومدین دم خونه من با صدای بلند قرآن میخونید که جن بره؟؟؟ که خدا منو بخاطر نداشتن قرآن تو خونم ببخشه؟؟؟ شما برای چی فکر کردین ماها جنیم؟؟؟ زنگ بزمن بیان ببرنت؟؟؟ چاقو رو باخم بردم طرف صورتشو گفتم:

هوی صدا تو بالا نبر!! سه روزه عین جن میرید میاید توقع دارید چه فکری کنیم؟؟؟ به ما گفتن این خونه صاحبش حالاحالا ها نمیاد نمیدونستیم میاد ولی عین روح میاد! چند روزه صدای خنده میاد ولی نه کفشی جلو دره نه هیچی. بعدشم که صدای قلقل میاد از خونتون بیرون. خونتیم که غرق دوده توقع دارید ما چه فکری کنیم؟؟؟

خداداد اخم کردو گفت:

- می تونستید بیاید زنگ بزنیند

- والا ما از بچگی با اجنه و ارواح رفتو آمد نداشتیم که بیایم زنگ خونتونو بزنینم!

خداداد چشماشو گرد کردرو به دوستاش گفت:



وای این چی میگه

- حقیقتو

- خانوم پاشدی اومدی دم خونه ما با چاقو. تازه اگه من درو باز نمیکردم عین دزدا میومدین تو چاقو رو بردم طرف صورتشو گفتم:

- بفهم چی میگیا!!!

سرشو برد عقبو گفتم:

بیا بکش! قاتلم که هستی.

چاقورو آوردم پایینو گفتم:

در هر صورت لطفا دیگه عین جن رفتو آمد نداشته باشین که ما بترسیم. و خم شدم بساطمو برداشتم که پسره مچ دستمو گرفتوگفت:

دفعه آخرت باشه میای دم خونه من قشون کشی راه بندازیا برگشتم طرفشو گفتم:

مگه اینجا خونه ی شماس

باز اون سه پسره عقب خندیدن و پسره جلو پوزخندی زد وگفت:

نه پس! خونه عممه

قیافمو مچاله کردم و گفتم:

اه اه. پس تویی صاحب این خونه

- اه اه؟؟؟

- نه به به!!! همون بهتر فک میکردم یه جن همسایمه تا یه فرد جن نما. ایییش و رفتم طرف خونه. به رها با

چشم گفتم بره تو. درم خودم بستم. یاامام زمان. همه آبروم رفت. من چرا همچین کردم؟؟؟ چرا یه درصد به

ذهنم نرسید میتونه توش آدم باشه. نگاهی به رها انداختم که یهو زد زیر خنده. میون خنده گفت:

یعنی خاک برسر تا خاک

- کوفت. چرا؟؟؟

با انگشت به سرتاپام اشاره کردو قهقهه زد. به خودم نگاه کردم که متوجه لباس خواب خرس خرسیم شدم.

وای بر من وای!!!!!! یعنی دریغ از یذره آبرو که مونده باشه! حالا آبرو رو بیخیال واقعا اونا آدم بودن؟؟؟؟ شاید

خودشونو شبیه آدم کرده بودن. سرمو آوردم بالا و به رها گفتم:

مطمئنی آدم بودن؟؟؟؟ نکنه ازاونان که پاهاشون شبیه سم باشه؟؟؟

رها چشماشو از حرص بازو بسته کردو گفت:



جفت پا میام تو شکمتا! یعنی چی سم داره؟؟؟؟؟ آدم بود ندیدی؟

- تو مگه به پاش نگاه کردی؟؟؟

- نه

- پس چی میگی؟؟؟؟؟ فردا به یه شکل میریم ببینیم واقعا آدمن یا نه

- باز میخوای آبرو ریزییییی کنی عسل

- اه من نگران جون خودمو توام. من شنیدم وقتی جن بخواد خودشو از دست یکی راحت کنه خودشو شبیه آدم میکنه!

- عسل تورو خدا بیخیال

- رها انقد ترسو نباش. فردا فقط میخوایم یذره مطمئن شیم.

- اه خاک برسرت. میخوای پسره حالتو بیاره سرجاش؟؟؟؟

- من با اون خدا داد کاری ندارم اگه آدم باشه که هیچی!

- هیچی؟ اونجوری فکر میکنه میخوای توجهنشونو جلب کنی

- غلط کرده. انگار چه خری هست من بخوام تو جهشم جلب کنم

- در هر صورت خود دانی

- بمیری یعنی

و رفتم تو اتاق. وای خدا. ابرو مگه میشه انقد بره؟؟؟؟؟ وای.

خلاصه دیشب با هزار استرس خوابیدم. صبح ساعت ده و نیم بیدار شدم. امیدوارم خونه باشن. جن های آدم نما. بعد اینکه صبحونه خوردم رفتم طرف یخچال. هنوز عدسی مونده بود. خوبه. ساعت تقریبا یازده و ربع بود. ظرف عدسی رو درآوردم گذاشتم رو گاز تا گرم شه. رها از اتاق بیرون اومدو گفت:

چیکار داری میکنی؟؟؟

- تو فقط ببین

- عسل آبرو ریزی نکنیا

- رها!

رها ساکت شد. عدسی ساعت یازدهونیم داغ شد. از رو گاز برداشتم ریختمش تو یه ظرف شیشه ای (خیلی هم خوشگل بود عسلم نرسید تو ظرف پالستیکی بریزم. البته نداشتیم که بریزم) عدسی رو که ریختم بغلشم یدونه نون گذاشتم. ولی موند نقشه اصلی. فلفل! فلفل و برداشتمو خالی کردم تو ظرفو همش زدم. رها



خداروشکر نرندید. اینجوری کردم که اگه واقعا آدم بودن به قول رها فک نکنن میخوام جلب توجه کنم. تازه حقشونم بود تا اونا باشن مارو اذیت نکنن. رفتم یه شلوار مشکی پوشیدم. مانتو شالمو هم پوشیدم. از صداهایی که میومد معلوم بود هستن. رها گفت:

اینجوری میخوای نقشتو عملی کنی؟ با عدسی؟
- آره.

و رفتم درو باز کردم. با استرس رفتم زنگشونو زدم. آقا از کجا معلوم آدم بیاد بیرون؟؟؟ در بعد دو دقیقه باز شد و خداداد سرشو از بغل در بیرون آورد. نه آدمه ولی چرا پاهاشو نشون نمیده؟؟؟ نیشمو باز کردم و گفتم:

سلام

با احم سری تکنون دادو گفت:

سلام. این دفعه اومدین روح بکشین؟؟؟

احمی کردم و گفتم:

نخیر. میشه کامل بیاین بیرون؟

- کامل بیرونم

- نه منظورم اینه که کامل تر

پاهاشو از پشت در آورد بیرون. سرمو بردم پایین و نامحسوس خیره شدم به پاهاش. دقت کردین نامحسوس. نه پای آدم بود. این واقعا آدم بود. خود پسر هم خم شد به پاهاش نگاه کرد و بعد گفت:

جن رد شد؟؟؟

سرمو اوردم بالا و گفتم:

دیشب یه موضوع بود تموم شد رفت

- میدونین چیه؟؟؟؟

- چیه؟

- فک کنم از بچگی فضول و پررو بدنیا اومدین احمی کردم و سینیو گرفتم طرفشو گفتم:

آره تا ببینم فضولم کیه.

سینیو گرفتم و پوزخند زد. بعد گفت:

بابت غذا ممنون

و درو بست. وای مگه میشه؟؟؟؟ مگه میشه آدم انقد پررو و بی شخصیت. دیدین از این در آدم بیرون نیومد؟ از این در یک خره نفهم بیرون اومد. رفتم از در تو که رها گفت:



چی شد آدم بود؟

نه

رها از جاش بلند شدو گفت:

آدم... نبود؟؟؟

- الاغ بود

رها آهانی گفتو نشست. بعد دوباره از جاش پاشد و گفت:

یعنی چی؟

- میگه از بچگی فضولو پررو بودین؟

- خب بدبخت راس میگه

نگاه بدی به رها کردم و بعد با خودم زمزمه کردم:

کاش بیشتر فلفل میریختم جونت در میومد از دهنش میزد بیرون آدم جن نمای الاغ.

رها یهو با داد گفت:

فلفل؟؟؟؟

انگشت اشارمو گرفتمو جلو لبمو گفتم:

هیــــــــس همه شنیدن

صداشو پایین آورد و گفت:

فلفل؟؟؟؟ فلفل ریختی؟؟؟

- نه پس. عسل ریختم توش میخوره دهنش شیرین شه.

- عسل چرا این کاروووووو کردی؟؟؟

- رها!!!! اگه این کارو نمیکردم فک میکردن ما میخوایم جلب توجه کنیم

- خب دیو!!!! انه عسل روانی الان به نظرت اونو میخوره؟ درهرصورت

همچین فکریو میکنه.

- مگه با خودشه نخوره؟؟؟؟ باید بخوره

- حالا ببین میخوره یانه!

راس میگه ها خدا کنه بخوره بسوزه! پسره اژدها! رفتم نشستم تو اتاق. حالا خودمون غذا نداشتیم بخوریم

که. نشسته بودم با گوشیم و میرفتم. ساعت نزدیکای ۵ ظهر بود که صداش شکستن چیزی از خونه رو به



رویی اومد. بعد صدای داد بیداد. فک کنم داشت با دوست دخترش دعوا میکرد. رفتم سریع چسبیدم به درمون صدا آروم بود ولی من میشنیدم:

- دختره فضول پررو فک کرده کیه اینجوری میکنه؟؟؟؟اگه به لجبازیه منم لجبازم اون از کار دیروزش اینم از امروز انگار نه انگار منو قبال دیده میدونه کاری به کارش ندارم وایسا حالا از فردا تالفیشو سرش در میارم یاامام زمان دهن دختره الان سرویس. اخه معلوم نیس کدوم دختره خنگی اومده بالین روانی دوست شده که از فردا پسره میخواد تالفیشو سرش دربیاره خاک توسرت. بیا بریم با عرفان خودمون دوست شو داداشم حداقل خوش اخلاقه این روانیه بابا

صدای خنده اومد از اونجا (میگم روانیه نگید نه) بعد یکی گفت:

بابا خب باهاش بد حرف زدی

حقش بود

قیافمو مچاله کردم. از در فاصله گرفتمو گفتم:

اه اه پسره خر.

در خونشون با ضرب باز شد وایسادم سرجام تا ببینم چی میشه که یکی دست گذاشت رو زنگو فشاااااار میداد. خونمون داشت میترکید. وای فهمید من همه حرفاشو شنیدم؟؟؟من نشنیدم باور کن من فقط داشتم درو تمیز میکردم. سریع چادرو سر کردم. اینم که دستشو برنمیداره. سریع درو باز کردم گفتم:

چته آقا مگه خونه خودته عین اژدها داری زنگ خونمونو میزنی الان میترکه.

نگاهی به چهرش کردم که دیدم خیلی اخموئه. عصبانیتش از اخمش معلوم بود. خنده عصبی کردو گفت:

میشه ازتون خواهش کنم دیگه به خونه من نزدیک نشین؟؟؟

- من به خونه شما نزدیک نشدم. داشتم در خونه خودمونو تمیز میکردم

- اول که دیشب اومدین اینجا جن کشی بعدشم امروز زهر برای

ما آوردین بخوریم؟؟؟؟

- زهر؟؟؟

- آره زهر. اون غذا بود یا زهرمار؟؟؟

آهان پس همونو بگو. یکم فکر کردم. یعنی اون حرفارو داشت به من میگفت؟؟؟با دوست دخترش نبود؟؟؟با داد گفتم:

خیلی بی تربیتین پس اون حرفارو داشتین به من میزدین که من پررو و فضولم؟

- نه پس عمم فضوله



قیافمو معمولی کردم و گفتم:

- تلافی دیشب بود که انقد با دوتا دختر بدحرف زدین

- وای چقد پرروعی

- من پررو نیستم

- فضولی

- اصن هستم شما فضولی که میخوای ببینی من فضولم یا نیسم؟؟؟

- ببین دختر خودت خودتو انداختی تو هچل! از فردا مراقب خودت باش برگشت بره براش زبون دراز کردم و بعد گفتم:

ظرفمونو بده

برگشت طرفم یه پوزخند زد و گفت:

میتونی بیای جمعش کنی

و درخونشونو باز کرد که دیدم وای! ظرف به اون قشنگیم صدو یه تیکه شده. یعنی وای به حالت خداداد. چنان بلند گفتم:

نه

که از جا پرید. گفت:

چته؟؟؟؟

برگشتم طرفشو گفتم:

اون ظرف من نیست؟؟؟

- ظرف شماس

با عصبانیت گفتم:

خیلی بی ادبین من اون ظرفو خیلی دوست داشتم

- منم معدمو دوست داشتم زدی ترکونیدش

- خیلی بی فرهنگو بی شخصیتین. که ظرفمو شکونیدین ایشالله ظرفاتون بشکنه

و رفتم تو درم بستم. اه! اون ظرف قدیمی بود. به مامانم وقتی علی بدنیا اومده بود داده بودن. کاش من اینو بهش نمیدادم. ایشالله ظرفاتون همش بشکنه. بغ کرده رفتم تو اتاق که دیدم رها لم داده رو تختم. گفتم:

دیدي بدبخت؟؟؟؟ آخرش خودت بدبخت شدی

- خودم اعصابم خورده تو دیگه چیزی نگو



و رفتم نشستم پایین تختم. گفت:

حالا اشکال نداره سرت داد زد دی

- غلط کرد

- خب توام سرش داد زدی بعدا تلافیشو سرش در بیار که دیگه نیاد سرت داد بزنه

- سرم داد زد به جهنم ظرفو شیکونده رها ساکت شد و بعد احساس کردم وزنه ای روی سرم فرود اومد.

- آی. چته؟؟

- خاک تو سرت بخاطر ظرف اینجا غمبرک زدی

- نه پس بخاطر اون خر نفهم

صدا نچ نچ کردندش میومد. ببین خداداد نفهم دلم میخواد انقد با کفش پاشنه دار بزمنت همه بدنت زخم شه

میمون بی تربیت! پاشدم رفتم طرف آشپزخونه. سریع چندتا سیب زمینی برداشتم رنده کردم و تخم مرغ زدم

توش. بعدشم سیب زمین کوکو درست کردم. میخواستم اصلا خودمو عصبی نشون ندم و ریلکس بخورم ولی

وقتی یادش میوفتم اون ظرف بدبخت چی شد ناراحت میشدم. با صدای رها به خودم اومدم:

باز تو عصبی شدی داری عین گاو میخوری؟؟؟ چاق میشیا

راست میگفت زیاد خورده بودم. یه لیوان آب خوردم و از جام پاشدم:

شستنشونم با تو.

و رفتم تا به مامانم زنگ بزنم. بعد دوبوق جواب دادن:

سلاممم دختر تهرانی

علی بود. گفتم:

سلام داداش مدرسه ای. خوبی؟ درسا چطوره؟؟؟

- عالی. میدونی که من خیلی درسخونم و اینا

- چرا دروغ میگی؟ معلوم نیست امسالو واسه چندمین بار داری میخونی!

- عسل؟؟؟ چرا دروغ میگی؟؟

- شوخی کردم. دوم دبیرستانی دیگه؟

- آره!

- زحمت میکشی. گوشيو بده مامان!

- گوشي دستت باشه!

و بلند داد زد مامان بیا دختره تحفت زنگ زده من نمیدونم این چرا انقد بی تربیت شده.



- سلام عزیزم
- سلام مامان جونم. خوبی؟؟؟
- مرسی عزیزم خوبی خوشی؟؟؟؟
- آره. کی میاید تهران؟
- کلا یہ هفته نشده تو رفتی. بذار درسات یہ سرو سامونی بگیرن بعد تو بیا ما ام میایم. رفتی خونه دایینا یا خالینا؟؟؟
- نه بابا. وقت نداشتم
- بعد رها از اینور گفت:
- آره وقتاش رو برای دعوا مصرف میکنه
- مامان:
- رها چی گفت؟؟
- با دست آزادم زدم رو شونشو گفتم:
- سلام رسوند
- آهان سلامت باشه مادر جان.
- بابا هست؟؟؟
- نه سرکاره
- عرفان چی؟
- نه
- اومد خونه یدونه با لبه ی بشقاب بزن تو دهنش یہ روز وقتی من زنگ میزنم خونه باشه یا خودش به من زنگ بزنه!
- چقد خشن شدی مادر
- من؟؟؟ من کجام خشنه؟ من به این لطیفی!
- آره خیلی. برو به کارات برس
- باشه بوس بوس خدافظ
- خدافظ
- *****



اون روز به سفارش مامان من به خونه دایینا و رها خونه به عموش رفت. دوشنبه ساعت هشت شب بالا تماس از بهنام خواستم منو بیاره ولی میگفت حال ندارم. یدونه کوبیدم تو سرشو گفتم:

- نکبت پاشو منو ببر من فردا کلاس دارم

- پاشو خودت برو به من چه؟

بهاره نچی کردو گفتم:

- خودم میبرمت

و سوییچ باباشو برداشت که بهنام سریع از جا پریدو گفتم:

حتما بذارم تو ببری بزنی ماشینو داغون کنی

بهاره: بهمن که دانشگاه شروع شد تو که نمیبری منو

- من حاضرم هرروز تورو ببرم ولی یبار خودت خودتو نبری بهنام باهمون لباسا به طرف در رفتو گفتم:

سریع بیایا سری تکون دادم. ازهمشون خدافظی کردم و گفتم:

ببخشید دیگه مزاحم شدم. خدافظ

- مراحمی عزیزم. به سلامت

سوار ماشین شدم. بهنام تااونجا مخ منو خورد انقد جک گفتم. موقعی که پیاده شدم گفتم:

بهنام. تورو قرآن واسه هیچکی دیگه این رفتار امشب رو نداشته باش همون دقیقه اول با کیفش میزنه تو

دهنت بهنام خندید و گفت: کم حرف بزن. برو شب بخیر

شب بخیر.

سریع درو باز کردم و وارد شدم. خونه در اوج سکوت بود. وارد آسانسور شدم. تا طبقه پنجم جونش درومد تا

بیاد. در آسانسور باز کردم خواستم کلید بندازم تو در که در روبه رویی با شتاب باز شد. از ترس کلید افتاد

پایینو یه هعینه بلند گفتم و دستمو گذاشتم رو قلبم. تا مرض سخته رفته بودم. ای بگم بمیری یانه؟؟؟ لامپ

راهرو روشن شده بود. خداداد سرشو بیرون آورد و با دیدن من یه چشم غره رفتو گفتم:

بعد به کی میگی عین جن رفتو آمد میکنین با یه چشم غره توپ خم شدم کلیدو برداشتمو گفتم:

اولا دیگ به دیگ میگه روت سیا. دوما باز ما عین جن فقط رفت و آمد میکنیم شما که کلا عین جن

میمونین چی میگین. کفشمو دراوردم رفتم تو و گفتم: سوما شب خوش

و لبخند ژکوند زدمو درو بستم. پسره ایکبیری! کفشمو گذاشتم تو جا کفشی. امشب تنها بودم. رها امشب

نمیومد و فردا با پسرعموش میومد دانشگاه. اول از همه رفتم دستشویی و بعد با خیال راحت رفتم رو تخت

ولو شدم. همه وسایلمو هم جمع کرده بودم. سرمو گذاشته رو بالش خوابم برد. آلازم گوشیم ترکونده بودتم. یه



آهنگ دوبس دوبسه خارجی بود که با ثانیه اولش عین برق گرفته ها آدم از جا میپرید. بعد اینکه آلمو قطع کردم رفتم طرف دستشویی. خوابم قشنگ پریده بود. یه صبحونه کوچولو خوردم اومدم تو اتاق. بذار این دفعه مثل اون شینیون کرده ها برم. موهای یه وریم رو ریختمو با سنجاق مشکی روی موهام سفتش کردم. یه شلوار لوله تفنگیه سرمه ای با مانتو همون رنگی پوشیدم. مقنعه مشکیمو هم سرم کردم. ضد افتاب زدم، وقتی خوب سفید تر شدم بقیه آرایش که میشد ریملو رژ و رژگونه رو زدم. البته خیلی کم بود. کوله پشتیمو انداختمو رفتم بیرون. کلید رو در بود، یادم باشه برش دارم. داشتم کفشمو میپوشیدم که در روبه رویی باز شدو چهارتا پسر ریختن بیرون. پس اینجا خونه مجردیه! بی توجه به اونا به کارم ادامه دادم که یکیشون گفت: سلام

سرمو بالا گرفتمو گفتم: سلام

دستمو به دستگیره گرفتمو بستمش. رفتم طرف در آسانسور و بازش کردم رفتم توش. خواستم بزنم بره پایین که در آسانسور باز شد. اول خداداد با اخم غلیظ و بعد بقیه با قیافه های معمولی وارد شدن! آسانسور آهسته به طرف همکف رفت. هنوز در آسانسور باز نشده چهار تا پسر ریختن بیرون. خاک تو سرتون خانوما مقدم ترنا!!! سریع خارج شدم که دیدم خداداد سوار ماشین شد بقیه هم سوار ماشین اونا شدن. یه سوناتای مشکی. اا ماشینو. قبل اینکه با نگاهم ماشینو بخورم از در خارج شدم. ساعت تقریباً ۶ونیم بود که رسیدم. اولین نفر رها بود که دست تکون داد. رفتم طرفشو بعد کلی سلام احوال پرسی متوجه اونا چهارتا پسر شدیم. درحال چرتوپرت گویی بودن. وارد کلاس که شدم از همون جلوی در نگاه میخ یه پسر رو حس کردم. خوشگل بود. ولی معلوم بود ازاون هیزاس. نشستیم رو یه صندلی. استاد اومد حضور غیاب کرد و بعد شروع کرد به درس دادن. ساعت ۹ و نیم کلاس تموم شد. از ساعت ده تا دو یه ضرب بااون استاده کلاس داریم که به چندتا مقطع درس میداد. یه آبمیوه کیک گرفتیم خوردیم که رها گفت: خوش گذشت من نبودم؟؟؟

- به تو چی؟

- آره خیلی اصلاً نعمت خدادادی بود

- پس منم همینطور

بی شخصیت. وارد کلاس شدیم و نشستیم یکی از ردیفای عقب و بعد اونا چهارتا پسر و بعد اونا پسر هیزه اومدن. همه اومده بودن. دقایقی بعد استاد وارد شد. بعد سلام و احوال پرسی گفت:

- امروز چون دومین جلسه باهم داریم میخوام بهتون یه خبری بدم. بچه هایی که ترم های پیش با ما بودن فکر کنم بدونن. این درس رو که میدونین مشترکه با مقطع های بالا. پس تو درساتونم باید مشترک کار کنید. من برای جلسه بعدی که پنجشنبهس گروه بندی میکنم. سه نفر سه نفر اما چون شما بیست نفرید تو کلاس



یه گروهتون دو نفری میشه. شما یه گروهید که باید کار هایی که مینویسم و انجام بدید و رفت طرف تخته و نوشت: کشیدن نقشه ۱ ساختمان. بازدید از چند ساختمان بزرگ شهر و شناسایی اونها و... داشت همینطوری اضافه میکرد. وقتی تموم شد گفت: هرکی سوال داره دستشو ببره بالا. همه دستا رفت بالا و منم دستمو بردم بالا. اول ازهمه به من گفت منم شروع کردم: استاد میتونیم گروه هامونو خودمون انتخاب کنیم

- نه

- بعد استاد تازه جلسه دومه ما چطوری باید نقشه کشیو اینارو بلد باشیم؟
- هیچکی با مقطع خودش نمیوفته با یه مقطع بالاتر که اون بلد باشه این برای اینه که من هم استعداد بالاییارو بفهمم هم استعداد شماره. شما باهم یه نقشه میکشید بعد نشون من میدید. من باز به همتون آموزش های لازم رو میدم. نگران نباشید. شما فقط باهم گروهیاتون هماهنگ باشید
- بعد استاد اگه از اونی که انتخاب کردین اصلا خوشمون نیومد چی
- مغازه نیست که واستون عوضش کنم. اونش دیگه به خودتون ربط داره
استاد خواست بگه نفر بعدی که دید همه دستا اومده پایین نگو همه سوالاشونو من پرسیده بودم. استاد تک خنده ای کردو گفت:

خانوم معاف گویا ذهن خوانی بلدین. سوالای همه رو پرسیدین ازاونور یکی گفت:
- استاد بابا ذهن خوانی چیه. خانوم کنجکاو تا سرو ته ماجرارو درنیارن ول کن نیستن.
به سمت صدا برگشتم که دیدم خداداد برام ابرو بالا انداخت. روبه استاد گفتم:
استاد ایشون رو ول کنید. رو کارتون تمرکز کنید. اگه بخوایم به حرفای ایشون توجه کنیم باید تا نصفه شب بشینیم فقط گوش کنیم. ادامه بدین کلاس منفجر شد. برگشتم طرفشو براش دوبار ابرو بالا انداختم. استاد ساکتو مشکوک به ما نگاه میکرد و بعد گفت: آرمان جان. اینجا کلاسه نه میدون دعوا آرمان کیه؟ خداداد جواب داد: چشم ببخشید استاد

وا آرمان اینه؟؟؟؟

من که کلید نداشتم رها داشتم. هرکاری میکردیم نمیرفت تو. یهو یاد یه چیز افتادمو با داد و ترس گفتم: وای رها یادم رفت کلیدو از پشت در بردارم
رها چشماشو گرد کردو گفت: چی؟؟؟ عسل چیکار کردی؟؟؟ الان چطوری بریم تو؟؟؟
- نمیدونم



- حواست کجا بود هان؟؟؟ الان ما چجوری بریم؟؟؟
- نمیدونم خب. حواسم به این خداداد بود!
- شما نمی تونید دعوا نکنید. اونم از بحث تو کلاستون ناخونمو خوردمو گفتم: باید به کلید ساز بگیم
- کلید ساز کلید میسازه. ما دوتا کلید داشتیم. یکیش تو دستمونه یکیش اونور گیر کرده.
- پس چیکار کنیم؟
- نمیدونم. صبر کن این روبه رویی ها بیان!
- هردومون نشستیم دم در من ناراحت بودم رها عصبی. فک کنم نیم ساعت همینطوری نشسته بودیم. که در آسانسور باز شد. کسی نبود جز خداداد. آرمان برگشت طرف ماو با تعجب گفت: سلام رها از جاش بلند شدو گفت:
- سلام آقای خداداد میشه یه لطفی به ما بکنید؟
- بفرمایید
- دوست من اومدنی یادش رفت کلیدو از پشت در برداره الان ما نمیتونیم وارد شیم. کلید داریم ولی چون از اونور کلید توئه نمیشه!
- آرمان به من نگاه کرد و سرشو با تاسف تگون دادوگفت: الان درستش میکنم
- و رفت تو خونه و با یه پیچ گوشتی اومد. از جام پاشدم. یه کاری کرد و بعد در باز شد و گفت: درست شد بفرمایین
- و بعد آروم به من جوری که فقط خودم بشنوم گفتم: گیجی هم به ویژگی های خوبتون اضافه شد خانوم معاف. رو معاف تاکید کرد. لبخندی زدمو گفتم:
- دزد بودنم به ویژگی های شما و به پیچ گوشتیو خودش اشاره کردم و بعد رفتم تو. رها با شرمندگی گفت:
- من... من معذرت میخوام. خیلی ممنون
- دیگه نفهمیدم اون چه عکس العملی نشون داد. لباسامو درآوردمو رفتم حموم. وقتی برگشتم رها با داد گفت:
- بی تربیت جا تشکرت اینطوری گفتی بهش
- حقش بود
- و رفتم تو اتاق. شروع کردم انجام دادن درسا و خوندنشون...
- *****
- ساعت یازده شب بود که اس ام اسی از عرفان اومد: فردا دانشگا داری
- علیک سلام. بله دارم



- خيله خب خدافظ

- بای

دیوانه. اسکل کرده اینم مارو ها. میخواستم بخوابم مثال. چشمامو روی هم فشردم تا خوابم بردو صبح باز هم بالون صدای گوشیم از جام پاشدم. آرایش دیروزو کردم یه مانتو کرم با شلوار مشکیو کفش عروسکیه کرم با مقنعه مشکی پوشیدم. کوله پشتیمو هم برداشتمو رفتم یه لقمه نون پنیر خوردم. رها عین خرس صبحونه میخوردو شعارشم این بود: آدم باید انرژی داشته باشه

از خونه بیرون اومدیم. داشتم بیهوش میشدم. خیلی خوابم میومد واسه همین تو مترو خوابیدم و با ضربه های متعدد رها بیدار شدم!

- پاشو تا یه ایسگا اضافه تر نرفتم!

با خوابالویی از جام پاشدم و دنبالش راه افتادم. سعی میکردم چشمامو باز نگه دارم ولی نمیشد. اخرشم خوابم پرید. وقتی به دانشگاه رسیدیم اول از همه به ساعت نگاه کردم. ازهمیشه زودتر رسیده بودم. ساعت شیش بود. یعنی رها این چهارتا استخونو تو دهنت خورد کنم هم حقته. رفتیم نشستیم رو یکی ای نیمکت هاو به رها گفتم:

یعنی مرد شورتو بزن. ساعت چند منو بیدار کردی؟ حتما چهار و نیم؟

رها خندیدو چیزی نگفت. خواستم یه فحش بهش بدم که متوجه همون پسر هیزه شدم. انقد ضایع به ما نگاه میکرد فک کنم همه فهمیده بودن. یه لحظه نگاهم افتاد بهش که سریع چشمک زد. خاک تو سرت. ادمه ضایع. یه ربع بعد چهارتا پسر وارد شدن. صداشونم میومد که داشتن درباره حرفای استاد مرتضوی حرف میزدن. وای اصلا اینو یادم نبود. منو رها که به هیچ وجه باهم نمیوفتیم. من اگه شانس بیارم با دوتا دختر مقطع بالایی بیوفتم عالی میشه. توهمین فکرا بودم که رها گفت:

پاشو بریم الان کلاس شروع میشه وارد کلاس که شدیم ازهمون اول متوجه اون چهارتا پسر همسایه هم شدم. لعنتی ما چندتا درس مشترک داریم باهم. اه. رفتم با حرص نشستم رو یه صندلی. رو به رها گفتم: من نمیدونم چرا ما باید کلاس مشترک با یه عده... رو داشته باشیم. اه

- انقد غر زن. ول کن بیخیال باش

دیگه چیزی نگفتمو با حرص به در نگاه کردم که ببینم کی استاد میاد. یه ربع گذشت نیومد. بیست دقیقه گذشت نیومد. نیم ساعت گذشت که بچه ها جوش آوردن و یکی از ته کلاس گفت: خانوم معاف میگم شما برید ببینید چرا نمایان آخه کنجاو کلاس شماییں فکر کردم خداداده اما نه خداداد نبود. برگشتم طرف صدا و با لبخند گفتم:



من کنجکاوام اما... این کلاس دوتا غلام بیشتر نداره یکیش شماییین یکیشم آقای خداداد پس برین خودتون ببینید. ترکیدن کلاس رو فعلا توجهی بهش نمی کنیم زوم میشیم رو چشمای خداداد. چنان چشاش گرد شده بود که نزدیک بود بترکه. خودم داشتم از خنده میترکیدم. بایه تیر دو نشون زده بودم. یهو خداداد بلند گفت:

بابا به من چه. پیمان گفت. یکی دیگه از پسرا جواب داد:

عزیزم شما اگه نه ته پیاز باشی نه سر پیاز باز مورد اصابت قرار میگیری. پس ناراحت نشو و بعد دوباره کلاس منفجر شد! رها با خنده برگشت طرفمو گفت: یعنی من عاشقتم! هرچی باشه تو به این آرمان گیر میدی با خنده سر تکون دادم. هنوز خنده ها تموم نشده بود که یه مرد وارد کلاس شدو با اخم گفت:

چتونه کل اینجارو گذاشتین رو سرتون؟؟؟

پیمان (همونی که اول بامزه بازی درآورد): آقای سعیدی گفتیم استاد که نمیداد یکم خوشال باشیم خودمون با خودمون سعیدی باهمون اخمش گفت:

کی گفته شما بیاین سر کلاس. امروز آقای داوودی(همونی که الان باهاش کلاس داشتیم)(نمیان. اونایی هم که با خانوم فتحی کلاس دارن بگم که نمیان با فتحی هم دو ساعت دیگه کلاس داشتیم. پیمان گفت: چقد جالب پس کلاس آقا رحمتی هم ما نمایم باز کلاس منفجر شدو پیمان دوباره گفت:

گفتن رفتو آمد. نمیشه که همش ما بریم اونا نیان. اونا نمیان مام نمیریم والا.

دل درد گرفته بودم از دستش. خیلی باحال بود. یهو پیمان مشکوک گفت: آقای سعیدی؟؟؟ - بله؟

- گفتین آقای داوودی با خانوم فتحی امروز نمیان رو آقا و خانوم تاکید زیادی کرد. همه دیگه منظورشو گرفته بودیم. پیمان ادامه داد: خب میگم چگونه هرکدوم ازما پسرا بایکی از دخترا باهم نیایم؟؟؟

بازم همه خندیدن. سعیدی که واقعا آدم پایه ای بود گفت: پیمان مزه نریز پاشو برو خونتون همه میشناختنش معروف شده بود دیگه. همه عین مورو ملخ ریختن بیرون. منم با خنده کیفمو برداشتمو رفتم. راست میگفت دیگه کلاس بعدیو مام نمیرفتیم. روبه رها گفتم: بریم خونه دیگه

- حوصلمون سر میره

- من میگم پنجشنبه که کلاسمون تموم شد بریم شمال؟؟؟ تا دوشنبه؟

- وای آره دلم تنگ شده

یهویاد اس ام اس عرفان افتادم. به رها گفتم: دیشب عرفان از من پرسید امروز دانشگاه دارم یانه



- غیرتش گل کرده.

- آخی. عزیزم. دلم برا داداشام تنگ شده

- منم...

بااخم گفتم: تو غلط کردی دلت برای داداشای من تنگ شده

نچی کردو گفت: من دلم واسه خانواده خودم تنگ شده

- آهان

دیروز به هر سختی که بود گذشت. همه استرس فردارو داشتیم که ببینیم مرتضوی چی میگه! کلاس اول رو که همه عین بچه درس خونا سرمون تو کتابا بود. ساعت نه و نیم رفتیم تو بوفه. خداروشکر اون پسر اونروزیه نبود. یه پسربعد اینکه سفارش های مارو داد گفت: ببخشید خانوم بخاطر رفتار بچگانه هفته پیش دوستم.

اوووو این چه یادش بود. لبخندی زدمو گفتم: مهم نیست. خیلی ممنون

سری تکون دادو رفت. بعد اینکه طبق معمول قهوه و کیک مون رو خوردیم ساعت یه ربع به ده شده بود. رها

گفت: وای من واسه مرتضوی استرس دارم!

- چرا مگه چیزیش شده؟؟؟؟

- کی؟

- مرتضوی دیگه!

- چرااینو پرسیدی؟؟

- تو گفتی واسش استرس داری

- خنگ خدا منظورم این بود واسه کلاش استرس دارم

- آهان.

و بعد صدامو پراسترس کردم و گفتم: وایای منم

- اووووف. پاشو پاشو بریم سرکلاس

رفت حساب کردو سریع به کلاسمون رفتیم. چهارتا پسر بعلاوه اون هیزه اونجا بودن. پیمانم بود. وای چقد بخندیم از دستش. استاد مرتضوی سر ساعت اومد و بعد حضور غیاب وقتی فهمید هممون هستیم گفت: خب... امروزم که واسه همه حساسه. گفتم یه گروه دو نفری بقیه سه نفری درسته؟ همه گفتن بله. یعنی جونم داشت از استرس درمیومد. گفتم که به استرسی بودن و فضول بودن معروفم! استاد گفت: خب بچه ها



دوباره میگم به همتون. هرچقد هم که شکایت کنید عوض نمیشید چون من رو حساب این کارارو کردم. قبوله؟؟ سریع گفتم: آره استاد قبوله زود تر گروههارو بگید...

خداداد گفت: آره استاد بگید این خانوم معاف الان از کنجکاوی پس میوفتن رو کنجکاوی تاکید کرد. بی ادب! بدون نگاه کردن بهش گفتم: کنجکاویش به بعضیا نیومده مرتضوی خندیدو گفت: بذارید چنتا نکاتو یاد آوری کنم بعد میگم و بعد شروع کرد به نکاتی که همون روز گفته بودو در آخر اضافه کرد:

ما تو هفته دو جلسه و تقریبا سه جلسه داریم. روز سه شنبه که وقتمون بیشتره کار اونروزتون رو نمایش میدید. و برای پنجشنبه هم یه کار دیگه. اول از نقشه پنج تا ساختمان شروع میکنیم. از ساختمونی که میخواید نقششو بکشید اول عکس میگیرید و برای من همراه با نقشه میارید. اما قبل ازاون مسابقه داریم که قضیشو بعد گروه بندی میگم. همه گفتن باشه و قبوله. ساعت شده بود یازده. استاد چقد حرف میزنی بدو بگو دیگه. برگشو گرفت دستشو دونه دونه نام برد. هرکیو که میگفت از رو صندلیا همراه با وسایلیش پا میشد تا بره اونجا وایسه بعد کنار همگروهی اش بشینه! انگار مدرسس! من نمیدونم این استاد مارو گرفته یا چیز دیگه ایه! اول از همه هم رها رو گفت: رها دادفر. پیمان سهرابی. سحر خفته وای با پیمان افتاد. چقد از دستش بخنده. پیمان رفت اونجا دستشو گذاشت رو سینشو گفت: استاد خیلی افتخار دادین اول مارو گفتین. راستش چون ما پسرا میخواستیم دیروز با یه دختری باهم نیایم امروز من باید با دوتا دختر نیام ماها که قضیرو میدونستیم منفجر شده بودیم از خنده. مرتضوی گفت: چی؟؟؟

- استاد قضیه داره من فقط باید نیام

- خيله خب پس ادامه نده وگرنه همه به دستشویی احتیاج پیدا میکنن باز همه خندیدن.

استاد گروه های دیگر گفت. بعضیا شکایت میکردن از گروه ولی خب استاد جواب نمیداد. باهرگروهی که میگفت جونم میومد تو لبم ولی من و اصلا نگفت. تقریبا صندلیا خالی شده بود. من بودمو اون پسر هیزه با خداداد و دوتا دختر دیگه. استاد گفت: یه گروه سه نفری دیگه مونده با یه دونفری مطمئن بودم از شانس گندم بااین پسر هیزه میوفتم. رها نیششو هی باز میکردو به من اشاره میکرد سرشم تکون میداد. استاد گفت: شهاب نصرتی (پسرهیزه) ساحل رحیمی و...

وای خدا چرا نمیکه! بگو دیگه. مطمئنم الان منو میگه. گفت: و... و... نگین علیزاده

اه منو نگفت! با گفتن اسم نگین همه ترکیدن ازخنده. وا چی شد؟؟؟ با تعجب به بچه ها نگاه کردم. استاد گفت: خب گروه سه نفریامون تموم شد یه دونه دونفری داریم



برگشتم به صورت مهربون مرتضوی که الان بیشتر عصبیم میکرد نگاه کردم. لبخندی زدمو گفتم: جا نیس استاد

- پیش همگروهیت هست. نگاهی به صندلی خالی کردم و بعد با حرص به طرفش رفتم و نشستم روش. همچنین محکم نشستم پیمان گفت:

خواهر صندلی شکست. راستی آرمان. شمام از فردا باهم نیاین
آرمان اخمی کردو با حرص آروم گفت: پسره خر برم بزنم تو دهنش
منم آروم در جواب گفتم:

تا تو پاشی بری اونجا شب شده. بشین سر جات

آروم: من؟ باز من به قول تو آهسته کار انجام میدم تو که فضول آع ببخشید کنجاویت دهن هرکیو سرویس
میکنه چی میگه؟

آروم: فضولیش به تو نیومده پخمه!

آروم: پخمه خودتی

آروم: خودتی

- باش من پخمه. فضول خانوم

- خودتی

- خودتی

یهو استاد گفت: شما که ناراحت بودین از گروه دو نفره چقد حرف میزنید باهم؟؟؟

پیمان: استاد گفتم که گروهشونم دو نفریه از فردا باهم نیاین

صدای خنده کلاسو برداشت. آروم به خداداد گفتم: اه اه. فک میکنن ما داریم حرف میزنیم

بلند گفتم: استاد حرف؟؟؟ حرف بااین؟؟؟

آرمان هیچی نگفت و فقط پوزخند زد. رومو کردم اونورو گفتم: ادامه بدین استاد

خلاصه بعد از خندیدن و کلی مفصل حرف زدن استاد آخرش که داشت

میرفت گفت: اینم به همتون مخصوصا به گروه هفت که دو نفریه میگم. همکاری نکنید این ترم میندازمتون!

درست باهم صحبت و رفتار کنید. از فرداهم همش باهم باید باشید تا برید کاراتونو انجام بدین. تواین یه مورد

ارفاق نمره به هیچ وجه صورت نمیگیره. نمره نگیرین باید همین ترمو دوباره بخونید مطمئن باشید بفهمن

برای چی افتادین ترمو دوباره همین کارو باهاتون میکنن! پس بهتره کاری کنید پولی که واسه ترم دادین هدر

نره.



یکی گفت: استاد هیچ راهی نداره؟؟؟

- چرا. ترک تحصیل

همه گفتن وای و نه بابا و بیخیال. منم باحرص از جام بلند شدم. خداداد پشت سرم گفت: ببین خانوم انقد کلاس ندار. منم هیچ ازاین اتفاق خوشحال نشدم. این ترم برام خیلی مهمه پس راه بیا. مطمئن باش فقط چند روز تو هفته باید باهم کنار بیایم! حالا هم شمارتو بده تا من بتونم هماهنگ کنم کلاس خالی شده بود.

برگشتم طرفشو گفتم: اووووو دور برت داشته خیلی خوشالی؟؟؟ تازه شماره هم میخوای؟؟؟

خواستم برم که بازمو گرفت. یعنی دستم داشت نصف میشد. برگشتم طرفش که گفت: دختره فضوله حواس پرت. یادت باشه من بمیرم از رو علاقه از تو شماره نمیخوام. دختر قحط نیست پیام طرف تو یکی. مطمئن باش اگه بخاطر نمره و درس نبود این کارارو نمیکردم. فقط هم برای درس شمارتو میگیرم نه بیشتر.

دستم از دستش کشیدم بیرونو بی حرف از کلاس خارج شدم. پسر ی پرو!

کل کلاس های بعدیم و همچنین تا خونه به این شانس گندم فحش دادم. ولی در آخر به خودم گفتم: حرص بخورم که چی بشه؟؟؟ اون لذت میبره. پس من حرص اونو در میارم.

و تصمیمم رو هم گرفتم. رها رفته بود تو اتاقشو چند ساعت بیرون نیومده بود. حوصلم سر رفته بود. رفتم بدون کوبیدم به درش و بازش کردم که دیدم عین جن افتاده رو یه عالمه برگه.

- چیکار میکنی

- عسل برو بیرون حواسمو پرت نکن

- چیکار میکنی خب حوصلم سر رفته!

سرشو سریع بالا آوردو گفت: انقد زود کاراتو انجام دادی؟؟؟

- چه کاری؟؟؟

- کارایی که امروز استاد مرتضوی و رجایی گفتنو

- رجاییو که بعدا انجام میدم

- خب توو خداداد کاراتونو شروع نکردین؟؟؟

- چه کاری؟؟؟

- دیوونه همونا که استاد گفت

- حال ندارم باون انجام بدم. پیام کمکت؟؟؟

لبشو گاز گرفتمو گفت: دیوانه مگه نشنیدی استاد چی گفت راجع به مسابقه؟؟؟

ابروهامو بالا انداختمو گفتم: نه ! کی؟؟؟

- آهان آره تو داشتی با خداداد بحث میکردی!

- حالا چیگفت؟؟؟

- گفتش که اولاً این یه رغابت بین گروه هاس! دوما که هر جا میرید باید بنویسید چون حتما میخونه! بعدم گفت بریم از مدیریت برگه هارو بگیریم چون آماده نبوده خودش نیاورده. این برگه هم برای تو گرفتم و برگه ای به طرفم گرفت. برگرو از دستش گرفتم. وای خدا! رغابت؟؟؟ چه رغابتی؟ تو برگه تقریباً نوشته بود تا تاریخ فلان وقت دارن گروه ها واسه رغابت تمام تلاشونو بکنن. به گروه برنده چهارنمره ارفاق داده میشه. (استاد رجایی سر کلاس گفته بود که معمولاً تو همین گروه بندبای استاد مرتضوی هیچکی بالای چهارده نمیگیره) خوب بود. پس ما میتونستیم نمره کامل و شاید بالاتر از همرو بگیریم. حالا باید به خداداد بگم؟؟؟ بیخیال لجبازی مهم درسمه! سریع مانتو شالمو سرکردمو رفتم طرف در. زنگو زدم، بعد چند دقیقه یکی دیگه از پسرا بیرون اومدو گفت:

سلام خانوم معاف

لبخندی زدمو گفتم: سلام. آقای خداداد هستن؟

با لبخند جواب داد: نه سرکاره. چی شد؟ سرکلاس که میخواستین همو بزنین!

لبخند ژکوندی زدمو گفتم: مطمئناً اگه بخوان با من مخالفت کنن هم همو میزنیم. قضیه اینه و برگرو نشونش دادم. گفت: چقد خشنید شما

- من خشن نیستم دوست شما خیلی خشن و عصبیو حرص دراره ابروهاشو بالا انداختو گفت:

اتفاقاً آرمان خیلی پسر آرومیه! خیلی

چشامو گرد کردم و گفتم: پس اصلاً دوستونو نمیشناسین

- حالا باهم بیرون رفتین میشناسین

با عصبانیت گفتم: من برای چی باید با ایشون برم بیرون؟؟؟

باخنده به برگه تو دستم اشاره کرد و گفت: واسه کارتون منظورم بود

- آهان! درهرصورت اگه از سرکارشون برگشتن بگید کارشون داشتم سری تکون دادو خدافظی کرد. رفتم تووگفتم: زارت! اره این خیلی آروم و آقاس! الهی! روانیه عصبی و رفتم نشستم رو کاغذ فکر کردن. ماکت ساختمون درست کردن کم چیزی نبود اونم برای منه ترم اولی! باید حتماً این آرمانه به من کمک کنه وگرنه هیچ نمره ای نمیاریم. یه ساعت گذشت نیومد. دوساعت گذشت نیومد. تا ساعت ده شب من منتظر اومدن این بودم ولی نیومد. آخرشم باحرص گفتم: خاک بر سره خرت پسره بیشعور عمرا اگه بذارم به توان چهارنمره بده



پسره ایکبیری چرا نیومد؟؟ اصلا تقصیر منه که رفتم اونجا تا با کمک هم این ماکت رو درست کنیم. اصلا میگم عرفان پاشه بیاد تهران. با حرص بالشم رو پرت کردم رو زمین. از فردا خودم میرم دنبال تک تک کارا. حالا ببین. شب با کلی حرصو استرس خوابیدم. صبح ساعت هفت با ساعت گوشیم از جام پاشدم. میخوامم باز بخوابم ولی وقتی بحث کم کردن روی این بشر بود خواب معنی نداشت. سریع رفتم دستو صورتمو شستم و یه صبحونه مفصل خوردم. رها هم همون موقع اومدو با من صبحونه خورد. گفت: با خداداد حرف زدی؟؟؟ - نه. خودم تنهایی کارامو میکنم

- ای‌شالله موفق باشی

ورفت تا حاضر شه. اونم با گروهش قرار داشت! رها خیلی سریع

ازخونه خارج شد. منم رفتم تو اتاق یه مانتو سفید پوشیدم. یه شال

صورتی هم سرم کردم. شلوار لوله تفنگیه سفیدم رو هم پام کردم. کیفمو

برداشتمو گوشیمو با یه دفترچه و خودکار و برگه مسابقه رو هم که تا

کرده بودم گذاشتم توش. کتونی مشکی صورتمو هم برداشتم تا جلو در پام کنم. همون موقع که درو باز

کردم دره خونه روبه رویی هم باز شدو خداداد بیرون اومد. یه شلوار مشکی پوشیده بود با یه بلیز سرمه ای. یه

دستمال گردن سرمه ای هم گردنش بود. عینک خنکولیش هم رو چشمش. با اخم سریع کفشمو انداختم زمینو

با حرص بنداشو بستم. اونم کفشهاشو پوشید. با کلید درو قفل کردم و خواستم برم سوار آسانسور شم که

زودتر دستشو برد. ولی درو باز کردو دستشو گذاشت بالای در آسانسور و وارد نشد. بابا نه اینم آدمه. از زیر

دستش وارد آسانسور شدم. اونم اومد تو. سریع دکمه پارکینگو زدم. هردومون دست به سینه به روبه رو نگاه

میکردیم. هنوز به پایین نرسیده بودیم که گفت: قضیه مسابقه و چهارنمره رو میدونی؟

- آره! چقدم که واست مهمه

- پس واسه تو مهمه؟؟؟

- آره. من دیروز بخاطر مسابقه اومدم جلو درخونتون و به دوستت گفتم بهت بگه ولی تو نیومدی! ادم هم انقد

مغرور؟؟؟ متاسفم

همون موقع آسانسور ایستاد. در باز شدو من سریع از آسانسور خارج شدم. پشت سرم گفت:

ولی کسی به من نگفت تو اومدی

میخوامم بگم تو عمته من شماام ولی چیزی نگفتم. پوزخندی زدمو گفتم: دروغ نگو

- من بچه نیستم بخوام دروغ بگم! الانم دارم میرم بازدید از یه ساختمون بزرگ! میای بیا بریم وای خدا این

چقد پرروعه. نمیخواست به من بگه خودش تنهایی میخواست بره؟؟؟ نمیدونم چی تو نگاهم دید که گفت: من



میخواستم زودتر به شما بگم. ولی شب دیر اومدم خونه. شمارتونم نداشتم که زنگ بزنم. صبح میخواستم بهتون بگم که... گفتم الان. حالا میان بریم؟؟؟

- کجاست ساختمون؟

- کجارو میشناسی که بگم؟؟؟

- منظورم اینه دوره یانه؟؟؟

- آره دوره. تازه طرح هم هست. نمیتونیم ماشین ببریم.

- الان که جمعی

- فرقی نمیکنه! همیشه ماشین برد. باید با مترو بریم شونه ای بالا انداختمو گفتم: بریم!

از در خارج شدیم. تا دم مترو هیچ حرفی نزدیم. مترو خیلی شلوغ بود. واگن زنا اصلا جا نبود. میرفتم له میشدم. گفتم: اینجا خیلی شلوغه من له میشم! وایسیم با بعدی بریم خیلی خشک گفت:

دیر میشه. مشکل خودته که چطوری خودتو جا کنی و رفت! ای بمیری روانی. بعد به این میگن آروم؟ رفتم تو زنونه. دلم میخواست داد بزنم. از فشار داشتم میمردم. میخواستم داد بزنم بگم لامصبا برید حموم وقتی میخوان بیان تو فضای عمومی تا آدم خفه نشه! اصلا اکسیژن به من نمیرسید! آقا اینورم آدم هست یدرشو بدین به من! خلاصه تا برسیم داشتم میمردم. اصلا حواسم نبود چه ایستگاهی هستیم. انقد حالم بد بود که نمیفهمیدم چی به چیه! تقریبا ساعت ده بود که دیدم همه پیاده شدن! مترو خالی شد. با خوشحالی رو به صندلی نشستم که خانومه گفت: عزیزم ایستگاه آخره. پیاده نمیشی؟؟

یعنی قیافم جالب بود. ایستگاه آخر؟؟؟ خداداد... معلوم نیست اون کدوم ایستگاه پیاده شده! چرا به من نگفته بود؟؟؟ سریع از مترو خارج شدم! شمارشو هم که نداشتم. منم که جایو نمیشناسم! گریم گرفته بود! گم شده بودم. توشهر غریب گم شده بودم! اون حتی به من آدرس نداده بود. نگفته بود چه ایستگاهی پیاده شم! حالا به کی زنگ بزنم؟ شمارشو که ندارم. از کجا بیارم خدایا؟؟؟؟ شمارشو از کجا بیارم. به کی زنگ بزنم؟ به نوید یا بهنام زنگ بزنم میدونم پشتش دعوا داریم دیگه! بفهمن با پسر قرار داشتم ادامه موضوع رو گوش نمیدن! واقعا گریم گرفته بود. حتی نمیدونستم اینجا کجاست! چونم داشت میلرزید از استرس و ترس! گوشیمو با ترس درآوردم. شماره رهارو گرفتم اما جواب نداد. خواستم دوباره زنگ بزنم که گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود. سریع جواب دادم:

بل... ه؟؟؟

- کجایی شما_____؟؟

طرف تقریبا داد زد. خداداد بود. لرزش صدامو کم کردم گفتم: من... اخر خط.



- صادقیه چیکار میکنی آخه؟؟

صدای بلندش داشت اذیتم میکرد. بچه پررو. با حرص گفتم :من چه میدونستم اینجا کجاست که بخوا...
تماس قطع شد. سریع گوشیمو پایین آوردم که دیدم یه دایره داره تو صفم میپرخه و نوشته بود:
درحال خاموش شدن

یعنی انقد آدم میتونه بدشانس باشه؟؟؟؟؟ یعنی وایای! ای خدایا! مگه میشه؟ نه مگه میشه؟؟؟
تکیه دادم به دیوار. با دست شقیقه هامو مالیدم. خب. خيله خب. الان باید

از یکی بپرسم! رفتم طرف یه آقایو آدرس خونمونو دادم. گفت که اگه تاکسی بگیرم بهش آدرس بدم منو
میبره. دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم. تاکسی وایساد. بهش ادرس خونمونو دادم. گفت ده تومن.
چشم شد اندازه دیگ ولی ترسیده بودم و قبول کردم. نیم ساعت دیگه(ترافیک بود) رسیدم روبه روی
خونمون. پول رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. وای خدا عاشقتم. وای مرسی. خدایا دوست دارم. خدایا
شکرت. ولی... حالا خدادادو چیکار کنم. سریع رفتم تو خونه. از آسانسور که پیاده شدم سریع درو با کلید باز
کردمو وارد شدم! به طرف شارژر رفتم. تلفنو روشن کردم. چهارتا تماس از دست رفته از خداداد داشتم. با
تلفن خونه شمارشو گرفتم. بعد دوبوق جواب داد: بله

- سلام!

- شما؟؟؟

- من معافم!

- جمع کن بساطتو بابا زنگ میزنی مزاحم میشی. معافی که معافی (بوووووووووق)
با عصبانیت گفتم: من عسل معافم!

صداش قطع شدو گفت: کی؟

- عسل معاف

صداشو برد بالا و گفت:

کجایی شما؟؟؟ برای چی پیاده شدین؟؟؟ من رفتم صادقیه ولی پیداتون نکردم! کجاییین پیام دنبالتون؟
- من خونه ام

صداش برای لحظه ای قطع شد و بعد بالاتر بردو گفت:

خونه؟؟؟

- پس کجا؟ طویله؟ خونه دیگه!

- اونجا چیکار میکنید



- من گم شده بودم اخرشم آدرس خونرو دادم اومدم خونه!
 - خيله خب. خيله خب. تو تاکسیم میام خونتون امیدوارم باشین و قطع کرد. نمیتونست بیشتر داد بزنه روانی
 تو تاکسی واسه همین قطع کرد. نشستم رو مبل. یه ربع بعد صدای در آسانسور اومد. و بعد صدای زنگ
 خونه. خیلی آروم از جام بلند شدمو به طرف در رفتم! درو باز کردم که با قیافه اخموی خداداد مواجه شدم.
 خیلی معمولی گفتم:

سلام!

پرسید:

سلام ؟؟؟؟

- آره دیگه. سلام!

کمی سکوت کرد. وبعد با دندونش با لب بالایش ور رفت. بعد چشماشو بستو دوباره باز کردو گفت:
 شما دقیقا چرا صادقیه پیاده شدین؟
 عین خودش گفتم:

شما دقیقا چرا به من نگفتین چه ایستگاهی پیاده شم؟؟؟

- شما از من نپرسیدین! فکر کردم بلدین!

چشمم گرد شده بود. بلد بودم؟؟؟ من کجای تهرانو بلدم که این دومیش باشه.

- آقای خداداد. من آدرس خونرو حفظ کردم تا اگه جایی گم شدم عین بلبل بگم یارو منو ببره. بعد تازه توقع
 دارین من اینجارو بلد باشم؟؟؟
 ابروهاشو برد بالاو گفت:

مگه... تهران زندگی نمیکردین؟؟؟

من واقعا نمیدونم این چطوری بااین عقلش تا لیسانس اومده بالا. با دندون از توی دهنم لپمو گاز گرفتم. بعد
 گفتم:

بعد اگه من تهران زندگی میکردم... مرض داشتم بیام با دوستم خونه دانشجویی بگیرم؟؟؟

شونه ای بالا انداختو گفت:

در مرض داشتن شما که هیچ شکی نیست! شاید اینم جزوش باشه پسره بیشعور خر حفته با یه کفش
 بکوبووونم تو سرت. خیلی ریلکس خودمو نشون دادم و گفتم:



- مطمئن باشین اگه خانوادم تهران بودن. هیچ وقت خونه اونهارو به اینجا که شما روبه روش زندگی میکنین ترجیح نمیدادم! یعنی اگه ترجیح میدادم مطمئنا مرض یا بیماریو داشتم
 اخمی کردو گفت: دلتم بخواد
 - حالا که نمیخواد.

لبخند ژکوندی زد و بعد رفت طرف در خونشون وگفت: وایسا الان میام وای رفت چی بیاره؟؟؟ چاقو مافو نیاره؟ اما بعد با یه برگه خارج شد. باهمون لبخند حرص درارش (که صرفا جهت درآوردن حرص من بود) اومد طرفم. برگرو گرفت طرفمو گفت:

حالا که دلتون نمیخواد... از فردا خودتون تکو تنها به این آدرس ها میرین. ان ءشالله همو سر قرار ها میبینیم.
 فقط مواظب باشین یه وقت تا انتهای مسیر راننده نبرنتون...
 وبا همون لبخند رفت طرف درو گفت: ذت زیاد

و درو بست. دهنم واقعا باز مونده بود. پسر من نقد بیشعور؟ بی ادب؟ بی شخصیت؟؟ تا انتهای مسیر راننده؟؟ بلند گفتم: نمیخوام حتی سر قرار ها بینمت بی شخصیت و رفتم تو و درو با ضرب بستم! همینجور که به اتاق میرفتم بلند بلند گفتم: بیشعور به من تیکه میندازه؟؟؟ هه. تا انتهای مسیر راننده. یعنی من نقد دختر ...
 استغفرو الله. یعنی نقد بیشعورم؟؟؟ ایشالله تورو تا انتهای زندگیت ببرن نکبت بی شخصیت

اما بعد سریع تو دلم گفتم: نه نه خدایا نکشیش من بمونم و یه ماکت. تنهایی چطوری کارارو انجام بدم! نشستم رو تخت. الان وقت این کارا نبود. من اگه تنها برم استاد مرتضوی دو ام به هیچکدوممون نمیده! چه برسه به چهارده ای که رجایی ازش حرف میزد. به برگه ای که داد نگاه کردم! برج فلان امروز ساعت ۴ بعد از ظهر. خيله خب آقای خداداد. ای کاش خدا نمیدادت یه عده رو راحت میکرد. خدا نگیرت الهی که اگه بگیرت کار من لنگه! سعی کردم بیخیال شم. از جام پاشدم و رفتم و یبار دیگه به برگه مسابقه نگاه کردم زمان تحویل ماکت پنجشنبه بود. امروز جمعه! پس سه شنبه باید چی تحویل بدیم؟؟؟ تو برگه دنبال چیز دیگه ای گشتم. یه جایی که من اصلا نخونده بودمش نوشته شده بود:

تاریخ ۹/۷/۲۶... عکس های پنج ساختمان مورد نظر که از آن بازدید شده است تحویل استاد داده شود! سپس موضوع ساختمانی که قصد ساختن ماکتش را دارید حتما با استاد در میان بگذارید. اوووکى! گرفت قضیرو. چشم حتما باهاش در میون میذاریم. رفتم طرف آشپزخونه. بساط گوشتو اینارو جور کردم تا یه شامی توپ درست کنم. وقتی با دستم میخواستم به شامی حالت بدم آخرش یدونه ضربه هم روش میزدم و با هر ضربه دلم خنک میشد. انگار دارم خدادادو میزنم. وقتی داشتم ضربه میزدم گفتم: آى خداداد. ای که اینجوری عین



این شامی زمین بخوری. یه ضربه دیگه زدم: اینجوری بسوزی. ببازی به یه ترم اولی یه ضربه دیگه: به یه فوق دیپلمی

یه ضربه دیگه: چقد حال میدی وقتی موفقیت منو ببینی!

نگاهی به شامی کردم که دیدم پخش شده رو دستم. انقد که ضربه خورده. همینجور که باخودم به ضایع کردن خداداد فکر میکردم شامیو به حالت اول برگردوندم و انداختم تو ماهی تابه. بعد شنیدن صدای جلیز ولیز گفتم: آخرشم یه قسمت از اعضای بدنتون عین این جلیز ولیز میکنه! و با لبخند بعد پختن شامی ها که البته خیلی هم زیاد بود یکمشو میل فرمودم! یدونه لقمه ام گرفتم تا اگه اونجا گشتم شد پول به خوراکی های چرتو پرت ندم! بعد شستن ظرفا رفتم ساعتو برای سه کوک کردم و خوابیدم. خفه شی الهی... این که باز زنگ خورد. دستمو بردم تا قطع کنم نبود. بعد چند ثانیه صدا قطع شد. با لبخند خواستم به ادامه خوابم ادامه بدم که همچی یادم اومد. عین برق گرفته ها از خواب بیدار شدم. ساعت سه و نیم بود. وایی گفتمو دوییدم طرف دستشویی! از سرو صداهای اتاق رها معلوم بود اومده. بعد اینکه دست و صورتمو شستم از دستشویی بیرون اومدمو به طرف کمد رفتم. یه شلوار مشکی با یه مانتو فیروزه ای و شال همرنگش انتخاب کردم. سریع همرو پوشیدم و تو آینه نگاه کردم. به جن گفته بودم زکی! برو کنار من جات هستم! با ریملو رژ لب شبیه آدم شدم. از اتاق بیرون اومدمو یه شامی از رو میز برداشتم. بلندگفتم:رها میخوری لطفا جمع کن. من رفتم خدافظ. سلام. —————جا؟؟؟؟

- خدافظ. کار دارم

و سریع بیرون اومدم. بعد اینکه کفشم پوشیدم رفتم طرف آسانسور. آسانسور دم خونه خداداد اینا بود. ازاون تو ام صداهای حرف میومد. سرمو چسبوندم به درشون. یکی میگفت: بابا کار دارم خدافظ

- آرمان. با دختره آشتی کردی؟؟؟

- دختره کدوم خریه؟

و در باز شد. سریع سرمو جدا کردم دکه آسانسور زدم. خداداد مشکوک نگام کرد. خب خیلی ضایع بود. یه ساعته صدای بسته شدن درخونمون اومده بود وحالا من جلو چشمش دکه آسانسور زده بودم. پوزخندی زدو سرشو تگون داد. داشتم ضایع میشدم. چند بار دکمرو زدمو گفتم: لعنتی. بیا بالا دیگه

تند تند دکمشو میزد. خداداد یه پوزخند دیگه زدو گفت: فضول بودن هم یه ویژگی ویژه دیگت و از راه پله راهی پایین شد. از کجا فهمید فضولم؟؟؟؟ من که سوتیمو جمع کرده بودم. حالا آسانسور چرا نمیداد؟نگاهی به آسانسور کردم و گفتم: به نفعته خراب نشی وگرنه لهت میکنم و دستمو به طرف دسته آسانسور بردم و اونو به شدت کشیدم که در کمال تعجب متوجه شدم آسانسور طبقه خودمونه. یعنی نیم ساعت بود من داشتم این



دکمرو الکی میزدم؟؟؟؟آسانسور اینجا بود؟؟؟همــــون. واسه همینه خداداد اونووووو گفت. وای خدایا ! چرا آخه چرا؟ آدم هم انقد سوتی میده مگه؟؟؟ با حرص رفتم تو آسانسورو دکمه پارکینگو زدم! آسانسور نامرد زودتراز همیشه رسید. خب همیشه عین لاکپشت میرفتی الان میمردی اونطوری بری تااون بره بعد من برسم. لعنت بهت ! در آسانسورو باز کردم که متوجه خداداد روبه روم شدم. دست به سینه وایساده بود. یه پوزخند زدو رفت. یعنی مرد شورتو بپرن! اصلا هم دوست داشتم بشنوم توچیکار داری. با خشونت خواستم خارج شم که اونم پشت سرم اومد. داره منو تعقیب میکنه؟؟؟؟سرعتمو بیشتر کردم و دستمو برای تاکسی بلند کردم. ساعت تقریبا پنجو نیم بود که من روبه روی ساختمون ایستادم. یا امام زمان! این چیه؟؟؟؟عین غووول ساختن رفته بالا. با دهن باز سرمو بالا گرفتم تااون تهشو ببینم. گل سرم از پشت به گردنم میخورد. اومدم عقبتر تا بتونم بهت ببینمش که محکم خوردم به یکی. سریع برگشتم که خداداد و دیدم. دست به سینه با همون پوزخند حرص درارش به من نگاه میکردو بعد گفت: قبلنا فکر میکردم شاید اتفاقی باشه. بعد دیدم نه. تو واقعا حواس پرتی. حواس پرت که نه گیجی! الان اگه پشتت من نبودم. مطمئنا ماشین بود و تو الان اینجا نبودی. پهن خیابون بودی با اخم گفتم: خدا نکنه زبونت لال! پوزخندی زدو جواب نداد. حناق. دست به سینه به صحنه رو به رو خیره شدم. و تو دلم گفتم: واقعا اگه نبود من تو خیابون بودم؟؟ و برگشتم عقبو نگاه کردم که دیدم پشتم در یه خونس. برگشتم طرف خدادادو گفتم: اینجا که خیابون نیست. پس پهن زمین نمیشدم و برگشتم طرف ساختمون. بدون نگاه کردن به من گفت: چتر خونه مردم میشدی! چتر دوست دخترته بی فرهنگ. جوابشو ندادم. بعد چند دقیقه گوشیشو دراوردو شروع کرد به عکس گرفتن از ساختمون. بعد عکس گرفتن که من فکر کنم حافظه موبایلش صددرصد پر شد. گفت: این عکسارو باید چاپ کنیم! بعد ماکت یکیشونو درست کنیم. فکرکنم این ساختمونه خوب باشه چشامو گرد کردم و گفتم: این؟؟؟این خیلی درازه!

- از پنج تا آدرسی که استاد مرتضوی به همه داده این بلند ترینشونه

- خب خنگ که نیستیم اینو بسازیم

- همه سعی دارن بلندرو بسازن. مامیتونیم بهتر باشیم

- ما میتونیم متفاوت باشیم!

- بقیشونم ببینیم تصمیم میگیریم.

بعد کمی مکث گفتم: باید بریم یجا دیگرو هم ببینیم!؟

- آره یه ساختمون توی باغ فیض. قراره مرکز خرید شه!

- اسمش چیه؟؟؟

- کوروش. قد بلند تر از این نیست. کوتاه تره. ولی اون هم گرده مدلش هم پهن تره!



- خب. کی بریم؟؟؟

- امروز دیگه

شونه ای بالا انداختمو گفتم: باشه!

و دستشو برای اولین تاکسی بلند کردو در عقبشو باز کردو به من اشاره کرد تا سوار شم. او مای گاد. بابا با اددددب! با شخصیت. از فکر خودم آروم یه پق زدم ونشستم و اونم جلو نشست! من که آدرسو بلد نبودم خداداد آدرسو داد. نیم ساعت بعد رسیدیم. اون چیزی که جلوم میدیدمو باور نمیکردم. خیلی بزرگ بود! خداداد راست میگفت. پهنو گرده. خیلییی هم بزرگه! ما چطوری میخوایم ماکت اینو در بیاریم. سریع

گفتم: اینو بیخیال! بعدی

- میدونستی وقتی درستش کردیم باید حتی مجسمه ها روبه روشم درست کنیم

چشامو گرد کردم و گفتم: اینو درست نمیکنیم پس.

- حالا بعدی ارم ببینیم. انتخاب میکنیم

و دوباره هی تیک تیک ازش عکس گرفت. چه دوربینییی داشت یعنی. دم سازندش گرم.

خسته و کوفته رسیدم خونه. ساعت ۸ بود. رفتم تو کیفمو لقممو برداشتم. نخورده بودمش. یه گاز محکم بهش زدم که جیگرم حال اومد. رها اومد نشست رو مبلو برای خودش آهنگ گذاشتو شروع کرد به رقصیدن. منم که حوصلم سر رفته بود رفتم طرفش! شروع کردیم به رقصیدن. اصلا حواسمون به اطراف نبود. آهنگ که قطع شد صدای آهنگ گوشیمو شنیدم. دوییدم طرفش که دیدم دوتماس بی پاسخ از عرفان دارم. تا اومدم بهش زنگ بزنم خودش زنگ خورد. رها هم که آهنگو کم نمیکرد. تا آخر زیاد کرده بودو نشسته بود رو دسته مبل واسه خودش دست میزد. اینم به جمع روانیا پیوست. گوشو که برداشتم هیچ صدایی نیومد. یهو عرفان گفت: عسل_____ کجایی؟؟؟؟

از صدای عصبیش ترسیدم. سریع رفتم تو اتاق و گفتم: سلام. من خونه ام

- صداها چرا کم شد. کجایی؟؟؟؟ با کدوم خری رفتی مهمونی

- عرفان بابا چی میگی!

- عسل اون روی منو بالا نیار کجا رفتی؟؟؟

- به قرآن خونه ام

- اگه خونه ای چرا تلفنتو جواب نمیدادی؟؟؟

- حواسم نبود



یهو رها داد زد: عسل بیا دیگه مهمونی جالبیه

یهو عرفان داد زد: عسل رفتی تو کدوم خراب شده ای؟؟؟مهمونیه کیه؟؟؟
با عصبانیت از تو اتاق خارج شدمو رفتم طرف کنترل و صداشو کم کم کردم.

- بابا عرفان من خونه ام

- پس کدوم پسری بود اسمتو داد زد گفت بری مهمونی ببینی؟؟؟

داشتم از خنده قش میکردم. پسر؟؟؟؟؟؟؟؟صدای رها رو با پسر اشتباه گرفته بود. زدم زیر خنده که گفت:
مست شدی؟؟؟آره؟؟؟مست کردی؟؟؟خاک تو سر من که گذاشتم تو بری اونجا. گذاشتم بری تهران. لعنت به
من...

گوشی رو گذاشتم رو ایفون تا رها هم بشنوه: بابا صدای پسر چیه صدای رها بود. جشنم درکار نیست

- آره. رها بود اون؟؟؟دروغ نگو!

رها گفت: بابا بخدا من بودم

- پس قضیه مهمونی چیه؟؟؟؟

جواب دادم: بزن پی ام سی داره مهمونی نشون میده. جشن عروسیه.

- پی ام سی آهنگ نشون میده نه جشن

- به جون رها داره نشون میده.

علی ازاونور خط بااینکه صداش ضعیف بود گفت: از خونه زنگ بزن

واییییی خدا از دست این داداشای من. گوشیهو قطع کردم به طرف تلفن خونه رفتمو از اونجا به خط عرفان
زنگ زدم. عرفان جواب داد:

خب خداروشکر. عسل خواهر گلم فدات بشم تورو خدا نری مهمونی جایی ها بخدا بخاطر خودت میگم.
خواستی بری مهمونی حتما به من خبر بده توروخدا نریا. عسل اونجا مست میکنن آجی عزیزم. این کارو
نکنیا! وای خدا انگار داره با یه بچه حرف میزنه و میگه جیزه دست نزنیا. پوفی کردم و گفتم: بابا مهمونی چیه!
انقد کار داریم که هرروز بیرو...

حرف تو دهنم ماسید. عرفان گفت: هرروز کجایی؟؟؟

- هرروز؟؟؟

- آره هرروز!

- هرروز ما تو دانشگاهیم

- تو که سه شنبه تا پنج شنبه کلاس داشتی. هرروز میری دانشگاه چیکار؟؟؟



- نه... منظورم این بود که هرروز کارای دانشگاهو انجام میدیم! عرفان دیگه چیزی نگفت. علی دوباره ازاونور صداشو کلفت کردو عین عرفان گفت:

آجی گلش توروخدا نری اونجاها. ادما مست میکنن بده. خواستی بری به این بگو. تنها بری خیلی خطر داره حسن خندیدم. خطر داره حسن!! ! دلم براشون تنگ شده بود. باید میرفتم شمال میدیدمشون! بعد خداحافظی کردن گوشیهو قطع کردم. رها گفت: این عرفانم شد کپیه علی!

- الهی. خیلی مهربون تر از علیه ! هردوشون خوبن

- چقد تو برادراتو دوست داری

- نه پس. مثل تو باشم که صدسال یبار میره خونه داداشش. من اگه عرفان ازدواج کنه هرروز چترم خونشون! رها یهو گفت: وای پس بدبخت شدم

برگشتم طرفشو گفتم: جان_____م؟؟؟

خندیدو گفت: شوخی کردم بابا

ولی من تو دلم گفتم عـــاره. تو راس میگی.

رفتم رو تختو دراز کشیدم. فکر کردم. به خداداد عصبی. به غیرتای عرفان و علی. به این کار نامردانه استاد مرتضوی که منو با این عصبی هم گروهی کرد. به رها. خلاصه به همچی. انقد فکر کردم تا گشتم شد. ازاتاق بیرون اومدم و به آشپزخونه رفتم. شامیو با نون و سس بیرون آوردمو د بخور! رها نچی کردو گفت: خیلی دلم برای شوهرت میسوزه. عین گاو که میخوری! بعضی اوقاتم که عین یوزپلنگ لباس میپوشی و عین ببر حمله میک...

میدونستم دیگه ! مته اون روز میخواد کل حیوون هارو به من نسبت بده! پریدم وسط حرفشو گفتم:

عزیزم بگو یه باغ وحش به تمام معنا دیگه چرا خودتو اذیت میکنی!؟

رها نیششو باز کردو دستشو زیر چونم گذاشتو گفت: سگ پاکوتاه خودمی! و دویدید ! منم دنبالش. بترکی بی تربیت. با کلی جیغ جیغ بالاخره گرفتمش و دستمو بردم طرف سرش. موهاشو گرفتم و کشیدم که داد زد: نکن وحشی. برو کنار. عجب خری بودم فک کردم ادمی. ای... و خندید. صدای خندش خفه بود انگار داشت گریه میکرد. یه تار موشو گرفتم کشیدم که اونم یه جیغ خفیف کشید. یهو صدای زنگ خونمون بلند شد. یکی دستشو تند تند روی زنگ فشار میداد. موهای رها رو ول کردم دویدم طرف چادر. صدای زنگ قطع شد و یکی کوبید به دروگفت:

ولش کن تا نزدم صدو ده ! یا درو باز میکنی یا میشکونمش. باز کن این لامصبو...



یا امام زمان!! قضیه چیه. دوییدم طرف درو سریع بازش کردم. مشت خداداد که فکر میکرد میخواد به در بکوبه نزدیک بود تو صورتم فرو بیاد که جاخالی دادم. این چشه! وقتی متوجه من شد اول یکم تعجب کرد و بعد اخم غلیظی کرد. یکی ازاون پسرا که اسمش آراد بود گفت: کجاست!؟

چشامو ریز کردم و گفتم: کی؟؟؟

آراد: همونی که... داشت اذیتتون میکرد.

- مارو؟؟؟

خداداد سریع گفت: درو باز کن.

وا اینا چشونه. درو که باز کردم رها هم با یه چادر دیگه اومد. خداداد گفت: قایمش کردین؟؟؟

رها متعجب گفت: وا؟ ما؟ کیو؟

خداداد چشماشو ریز کرد و گفت: همینی که... الان داشت جیغتونو در میاورد!

منو رها باهم منفجر شدیم از خنده. وای!!! این چی میگه آخه؟؟؟ فکر کرده دزدی یا پسری اومده خونه ما. با این وحشی بازی های من و رها خب کی همچین فکری نمیکرد. وقتی خندم تموم شد نگاهم به چهار جفت چشم گرد شده افتاد. رها گفت: کسی نه مارو اذیت میکرد نه جیغمونو در میاورد. هم گروهی شما داشت منو میزد چشما درشت تر شد. یکی از بچه ها که اون فکر کنم اسمش حسین بود زد زیر خنده و بعد دستشو رو شونه خداداد گذاشت و گفت: ای جان. داداش جوون بودی! خدا رحمتت کنه با این هم گروهیت چشم غره ای رفتمو گفتم: وا! یعنی چی؟

یکی دیگه از پسرا که اسمشو نمیدونستم گفت: هیچی. غلط کرد تورو خدا! حسین داداش برو تو لوس بی مزه. حسین لبشو گاز گرفت و گفت: مرتضی! با خانوم بحث نکن. عیبه!

خداداد به حالت عادی برگشت و گفت: من شمارو فردا میبینم خدافظ و در خونرو باز کردن. من چی دیدم روبه روم؟؟؟ یه بازار شامی بود... یه بازاری بود که منو رها حالا چشمامون گرد شده بود! چون همه خنوشون از بیرون در معلوم بود همرو ما دیدیم. بساط قلیون یه طرف! ورق بازی رو زمین پخش شده بود و کلی بسته چیپس و پفک رو زمین بود. تازه فهمیدم صدای قلقلی که اون موقع میومد صدای قلیون بوده! دود هم دود قلیون بوده. لباس هاشونم رو زمین پهن بود بعد یکیشون که مثال خیلی مرتب بوده دم دستشویی که یه شیر گاز هست لباسشو رو اون آویزون کرده بود! یعنی خاک تو سر شلختتون. سرمو برگردوندم طرف خنمون. بهشت بود. سری با تاسف تکون دادم و خواستم برم تو که خداداد گفت: خانوم معاف

یهو رها برگشت و سه پسر طرف اونهاهم برگشتن و اومدن تو راهرو. خداداد دونه دونه به همه نگاه کرد. صداشو صاف کرد و بعد خیلی خشک گفت: فردا. ساعت ده یا دهونیم. به اون آدرسی که دادم! بیاین



حسین گفت: چه خشک و بی احساس. ایش و دو تا پسر دیگرو برد تو. خدادادم رفت تو. پسره خشک. تو اخلاقی خشکسالی اومده. رفتم تو درم بستم.

یاخدا! اینجا کجاست؟؟؟؟ برگشتم طرف خداداد و گفتم :اینجا چرا انقد ساختمون مشکی داره. اینجا کجاست؟؟

- اکباتان!

زیر لب چند بار اسمشو تکرار کردم. پر بود از ساختمون های مشکیو دراز! خدا وکیلی استاد مرتضوی هم باین آدرس دادنش و ساختمون معرفی کردنش! عرضش اندازه موعه. طولش اندازه چوب. ارتفاعشم که هزار الله و اکبر. خداداد راه میرفتو عکس میگرفت. گفتم: خب میریم دانلود میکنیم دیگه چرا انقد عکس میگیری؟؟

بدون این که به من نگاه کنه گفت: بله ماهم میتونیم همین کارهارو بکنیم اما استاد گفته باید حداقل یکیمون تو عکس حضور داشته باشیم.

- من که تو هیچ عکسی حضور ندارم

پوزخندی زدو گفت: گفتم یکیمون. نه شما! بعدشم من ترجیح میدم خودم تو عکس حضور داشته باشم تا شما اه اه. پسره پررو! برو بمیر بی تربیت. عین خودش پوزخند زدمو گفتم: خدارو شکر. منم ترجیح میدم چهره شما تو عکس باشه. من حیقم. در جریانید که چنان اخمی کرد. چنان اخمی کرد که دلم خنک شد. خیلی ریلکس رومو برگردوندم. بیخیال این روانیه عصبی شدمو به دور و اطرافک نگاه کردم. جالب بود ولی ماکتش سخت بود. حداقل پنج تاز ساختموناشو باید درست میکردیم! خداداد گفت: بریم

بی هیچ حرفی دنبالش راه افتادم و گفتم: الان باید کجا بریم؟؟؟

- یکی دیگه از ساختمونا!

- کجاست؟

- تاکسی میگیرم آدرسو که دادم میفهمی

تاکسی گرفت و آدرسو داد. یادم باشه آخر همه این کارا پول تاکسی هارو که تقریبا ۱ تومن شده بود رو بدم. چون هر دفعه خواستم به خود راننده بدم نداشت بعدشم که من یادم میرفت! نیم ساعت بعد به یجا رسیدم و به حرف خداداد پیاده شدم. تاکسی هم منتظر ایستاد! وقتی نگاه کردم همه جا خرابه بود. خرابه به تمام معنا. همون موقع متوجه سه تا آدم دیگه شدم. یه پسر و دوتا دختر که داشتن بازدید میکردن. نکنه ازهم دانشگاهی امون باشن؟؟؟ با برگشتن دختر به طرف ما فهمیدم که رهاست. بلند گفتم: ره_____



و دست تکون دادم. رها سریع نگاهش به طرف من برگشت و اونم دست تکون داد. دونفر دیگه هم باهاش بودن. پسره که پیمان بود دختره اسمش چی بود؟؟؟ یادم نمیاد. خداداد خیلی صمیمی با پیمان دست داد. بعد پیمان گفت: راستی عسل خانوم. دیروز واقعا گم شده بودین؟؟؟
- آره.

پیمان از کجا میدونست؟ خاک تو سر فضولت خداداد. یهو یاد یه چیز افتادم. برگشتم طرفشو گفتم: راستی تو شماره منو از کجا آورده بودی که زنگ زدی؟
خیلی بی تفاوت گفت: زنگ زدم پیمان و پیمانم از رها شمارتو گرفت!
و بعد ادامه داد: رها خانوم
حرفی نزد. کارش درست بود وگرنه گم میشدم. هرچند اونم در پیدا شدن من هیچ نقشی نداشت ولی خب. رها نیششو باز کرد و بعد چند ثانیه گفت: وای دیدی اینجارو؟ خیلی خرابه!
- اونى که اینو بخواد درست کنه حرفه ایه. راستی مگه استاد نگفت پنج ساختمان بزرگ شهر؟؟؟ اینجا که ساختمان نیست.

- بابا رد گم کنی بود! یکی کوروش خیلی بزرگه یکی اکباتانیه! و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه هینی کشید و گفت:

کن رو رفتید ببینید؟؟؟

- کن؟؟؟ کن کجاست؟

و بعد کمی فکر گفتم:

آهاااا. امامزاده داوود. نه. مگه اونجام هست؟

همون موقع خداداد گفت:

خوشم میاد اون برگه ای که بهت دادمو اصلا مطالعه نکردی. اوهوک. مطالعه ! وای حتما ازایناس که آخر جمله هاشون میگن است. این خوب است. ان بد است! ایش. لبخند ژکوندی زدمو گفتم: نه مطالعه نکردم و رو مطالعه تاکید زیادی کردم که پیمان خندید. رها دوباره گفت: خدایی اون امام زاده داووده خیلی سخت بود

پیمان سری تکون داد و گفت: آره.

- چجوری بود

- برید خودتون ببینید مزش بیشتره. قیافه هاتونم دیدنی میشه! خداداد چیزی نگفتو فقط لبخند زد. جلال خالق. اینو خنده؟ بدبخت دوست دخترت.



رها رو به اون یکی دختره گفت: سحر. تو چرا حرف نمیزنی؟

سحر؟؟؟ آهان سحر خفته! اه این همون دختر افاده ایس! سحر با نازو عشوه گفت: خب چـی بگم
اووووق تورو خدا تو هیچی نگو. دختره لوس! رها هم که دید بهتره اصلا حرف نزنه لبخندی تحویلش دادو
برگشت طرف ما. پیمان دستشو برد طرف خدادادو گفت: آرمان اصلا خوشال نشدم دیدمت فدات بوس بوس
آرمان مردونه خندیدو گفت: مرض

- حالا. کی میرید کن رو ببینید؟

- احتمالاً فردا. الان که ساعت تقریباً شده یک! بخوایم بریم اونجا نمیشه. ماشینم نیاوردم!

- آهان. خب پس. ما میریم. خدافظ

- خدافظ

ماهم خداحافظی کردیمو رفتیم. خداداد کلی باز عکس گرفتو یه عکس سلفی هم گرفت از خودشو اینجا.
قشنگ شد بالون قیافت. بذار لاین! بدبدختی داریم بااین پسره ها. بعد از کلی عکس گرفتن به طرف تاکسی
که منتظر ما بود رفتیم! انقد خسته بودم نفهمیدم چطوری تو ماشین خوابم برد! با اولین صدایی که شنیدم
بیدار شدم: خانوم معاف. رسیدیم

سریع چشممو باز کردم. جلو در خونه بودیم. از ماشین پیاده شدم و خداداد هم بعد اینکه یه ده تومنی به
راننده داد دنبالم اومد. حتما باید بهش قرضو بدم. سریع دست تو کیفم کردم و یه ده تومنی دراورد و گرفتم
طرفشو گفتم: پول تاکسی. ممنون

- نمیخواه خانوم معاف.

- نه چرا میخواه. بفرمایین!

چقد مودب شده بودم. جلل خاللق! گفت: همه هزینه ها به پای سرگروهه.

- ؟؟؟؟

- بله.

- حالا این هزینه مهم نیست بگیرید دیگه

- گفتم که به پای سرگروهه. پس لطفا بذاریدش تو کیفتون

خیلی محکم حرفو زد منم ناچار پولو تو کیفم گذاشتم. خیلی خوابم میومد. خسته شده بودم. داشتم بیهوش
میشدم یعنی. رفتم تو آسانسور و پلکامو بزور باز نگه داشتم. آسانسور هم عین لاکپشت رفت بالا! وقتی
رسیدیم سریع پیاده شدم و با کلید که قبال دراورده بودم درو باز کردم و گفتم: خدافظ



و سریع رفتم تو. کفشم سریع تو جا کفشی گذاشتم. لباسهامو هم درآوردم و انداختم رو زمین. سرم درد میکرد واسه همین یه کلداکس خوردم و بعد فرود اومدم رو تخت و چشامو بستم.

با ضربه خوردن به پام چشامو باز کردم. قیافه عصبی رها رو روبه روم دیدم. همه جا تاریک شده بود. رها گفت: خرس قطبی شدی؟؟؟ رفتی تو خواب زمستونی؟؟؟ چرا بیدار نمیشی؟؟؟
با صدای خوابالو گفتم: مگه ساعت چنده؟؟؟

- هفت!

- هفت؟؟؟؟

- آره هفت! این خداداد بدبخت پونصد بار اومد جلوخونه! شما که نیم ساعت قبل ما رسیدین ازاون موقع خوابی؟؟؟

- کلداکس خورده بودم.

- معتاد قرص خواب آورم شدی؟؟؟؟

- رها! سرم درد میکرد. الانم خوابم میاد دستمو کشیدو بلند کردو گفت: دهه! هرچی هیچی نمیگم! پاشو ببینم و منو به طرف دستشویی کشوند و مجبورم کرد صورتمو بشورم. بابرخورد آب یخ به صورتم خوابم پرید ولی چشم هنوز باز نمیشد! از دستشویی که بیرون اومدم رفتم دوباره تو اتاق که رها دستمو گرفت. به طرفش برگشتم. لبخنده بزرگی زدو گفت: میگو درست کردم. بیا بخوریم و منو به طرف میز کوچولو چهارنفرمون کشوند! همچین گفت میگو درست کردم انگار واقعا خودش درست کرده. این که ناگته میگوعه! بانگاهم همه چیو بهش گفتم که گفت: خب حالا ناگت میگو با خود میگو چه فرقی داره. بخور!

و خودش شروع کرد. با بی میلی خوردم ولی کمکم میلیم زیاد شدو زیاد تر خوردم. رها گفت: بدبخت خیلی اومد جلودر. مثل این که کار مهمی داشت! برو جلو درشون ببین چیکار داشت. گفتم:

خودش بیاد دیگه من برای چی برم؟

- لوس نشو. پاشو برو زشته

- رها!

- غسل پاشو برو

ازجام بلند شدمو مانتو شالمو سرکردمو به طرف در رفتم که رها یهو بلند گفت:

عسلللی اینجوری میخوای بری؟

برگشتم طرفشو گفتم: پس چطوری برم؟



لبشو گاز گرفتو گفت: نمیخواهی شلوار بپوشی؟؟؟

نگاهی به پام کردم که دیدم شلوارک پامه. لبمو گاز گرفتمو دوییدم تو

اتاق. بلند جوری که رها بشنوه گفتم: وای رها خوب شد گفتمی وگرنه آبروم میرفت!

رها هم خندید. وقتی یه شلوار ورزشی پام کردم از اتاق بیرون اومدمو به طرف در رفتم. درو باز کردم و به

طرف درشون رفتم. زنگو زدم. در توسط مرتضی باز شد. یه پسر هیکلی ولی بازم از همه خوش هیکلشون

همون خداداد بود. گفت: سلام خانوم معاف

- سلام. آقای خداداد هستن؟؟؟

- نه. دفعه پیش من یادم رفت بهش بگم بیاد جلو درتون! چون صبحا نمیتونه کاراشو انجام بده شب تا دیر

وقت تو شرکتشه! بهش زنگ بزنی کار مهمی داشت!

- آهان. باشه. خدافظ

- خدانگهدار

و رفت تو! حالا من باید به این پسر زنگ بزنی؟؟؟؟ ای بابا. درخونه رو بستم. رها گفت:

چی میگفت؟؟؟

- گفت شب دیر میاد! دوستش گفت بهش زنگ بزنی

- خب. برو بزنی دیگه

- آخه من...

- مرض! برو زنگ بزنی

رفتم تو اتاق و گوشیمو برداشتم. با بی میلی شمارشو گرفتم. بعد چهار بوق برداشتمو با صدای مردونش گفت:

بفرمایین

- سلام آقای خداداد

- سلام. شما؟؟؟

- معاف هستم

- آهان آهان. سلام. من چندبار جلوی..... خونتون اومدم... ولی گویا خواب بودین

صدای دکمه کامپیوتر میومد. انگار داشت یچیزو تایپ میکرد! گفتم: بله خواب بودم. کاری داشتین؟؟؟

- بله فردا میریم ساختمان کن رو ببینیم. خواستم بگم فردا ساعت ده آماده باشین میام دنبالتون. یعنی میام

زنگ خونتون رو میزنم! لباس گرم و کوله پشتی هم بردارین!

- مگه میریم کوه نوردی



- برای اطمینان میگم!

- باشه ! خدافظ

- خدافظ

بین تورو خدا. تو جای عمومی چقد بادبه ! منم مجبور میکنه باادب حرف بزنم. ادم زرنگ. رفتم طرف رها که عجیب تو گوشیش بود. معلوم نیست با کی داره اس ام اس بازی میکنه! بیخیال رفتم نشستم رو به روی تلویزیون که روشن بود. داشت تبلیغ یه فیلمو میکرد! Conjering! اونجوری که تو تبلیغش نشون میدادو من فهمیدم، داستان این بود که یه عروسکی به اسم آنابل که جن زدس دست یه خانواده ای میوفته و این فیلم بر اساس واقعیت ساخته شده. مو به تن آدم سیخ میشدا! از تبلیغش معلوم بود دیگه چیه ! ولی منم دیگه. تنم میخاره واسه اینجور فیلما ! ساعت یازده شروع میشدا! حالا خیلی مونده. رفتم طرف رهاو یه پس گردنی بهش زدم که سریع گوشیشو قفل کردو به طرفم برگشت. لبخندی زدو گفت: ها؟؟؟

وا ! چی ها؟؟؟ مشکوک شده ها. پوزخندی زدمو گفتم: مشکوک شدی رها! پاشو. پاشو این بساط میگوتو که هنوز رو میزه جمع کن بعدشم برو خوراکی بخر شب فیلم ترسناک داره

آب دهنشو قورت دادو گفت: ترسناک؟؟

- آره!

- من برم خوراکی بخرم؟

- آره دیگه. پاشو

- من نصفه شب تنها جایی نمیرم!

- وا ! لولو که نمیخوررت. نصفه شب چیه ساعت هفته تازه.

- غسل خودت برو بخر

سری با تاسف تکون دادمو به طرف اتاقم رفتم. شلوار ورزشیه خوب بود لازم به عوض کردنش نبود ! چون مشکلی بود خطای مشکلی هم داشت زیاد تابلو نبود. یه مانتو مشکلی ساده با یه شال مشکلی سر کردم. یه ذره اندازه نوک مداد هم رژ زد و پول برداشتم. خیلی فیلم ترسناک دوست داشتم ! همیشه آخرش سخته میکردما ولی بازم میدیدم ! کفش ساده مشکیمو که واقعا هم خیلی ساده بودو از جا کفشی برداشتمو درو باز کردم. کفشمو انداختم زمین که یه صدای بلندی ایجاد شد. همون موقع در رو به رویی به شدت باز شدو آراد و حسین و مرتضی بیرون اومدن. مرتضی دستشو رو سینش گذاشتو گفت: سلام خانوم معاف

پسر باحالی بود ولی خب من زیاد ازش خوشم نمیومد. پشت بندش بقیه هم سلام کردن. چون فامیلی هاشونو نمیدونستم گفتم: سلام آقاها ی دانشجو

و سریع درو بستمو دکمه آسانسور زدم! بی حرف هر چهار نفر وارد شدیم. وقتی آسانسور به همکف رسید اول من و بعد اونها خارج شدن. اونها جلو تر از من حرکت کردن. صدای پچ پچشون میومد که میگفتن: این آرمانم که سرویس کرده ها. چرا شبا کار میکنه؟

- عزیزم مثل ما سه تا که خوش شانس نبوده با دوستاش بیوفته (چون این سه تا باهم افتاده بودن) باخانوم همسایه افتاده! شبا نمیتونه بره جایی مجبوره شب بره شرکت! ماهام عوضش صبح عین ... کار میکنیم - الهی! بیچاره ماها

خندیدنو دیگه حرفی نزدن. از در که خارج شدن من هم پشت بندشون خارج شدم. مثال فکر میکردن من نمیشنوم! خنگا! بی توجه به اونا به طرف سوپر مارکتی سرکوجه رفتم که دیدم اونا دارن میان. ای بابا حالا باین تیپ خوبه ما همه هم مارو میبینن دنبالمون میان. عجا! سریع برای خارج شدن دو بسته چیپس و پفک و تخمه برداشتم. صاحب مغازه نگاهی به من و بعد به سرتا پام کردو گفت:

همین؟

- بله همین

- ۶تومن

پولو دراوردمو به طرفش گرفتم. پولو گرفت و بعد از چند دقیقه که اون شش تومنو ده بار شمرد با لبخند گفت: خوش اومدین

پوفی کردم و بسته خوراکیارو برداشتمو سریع خارج شدم! چقد هوای خوبی بود. دوستش داشتم. خیلی آرام تا مسیر خونرو رفتم. با خیس شدن دستم سرم رو به بالا چرخوندم. میخواست بارون بباره! به به. روزی که ما داریم فیلم ترسناک میبینیم بارونم میاد! چه قد خووب! در خونرو با کلید باز کردم تو حیاط چند دقیقه به آسمون خیره شدم. به دو دقیقه نرسید که یه قطره به ده قطره تبدیل شد و بارون شدت گرفت! صدا داد پسرها از بیرون میومد که میگفتن ای بابا حالا یه روز خواستیم بریم بیرون. و بعد صدای چرخوندن کلید تو در. راه افتادم به طرف آسانسور. پسر هام پشتم وارد شدن. آسانسور همکف بود درشو باز کردم و وارد شدم پشت من هم پسرها! حسین گفت:

بیرون که نرفتیم. حداقل کاش فیلمی چیزی میگرفتیم حوصلمون سر نره

سریع گفتیم: ساعت یازده فیلم داره

هرسه به طرف من برگشتن. مرتضی انگار که نفهمیده باشه چشماشو باریک کردو گفت: چی؟؟؟

- ساعت یازده فیلم ترسناک داره

آراد با لبخند گفت:



خدارو شکر. چه شبکه ای؟؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم: نمیدونم

چشمای هر سه تاشون گرد شد. حسین که تقریبا قیافش خنده دار شده بود گفت: شرط میبندم حدس زدین فیلمی چیزی داره! نه؟

- نه! خودم تبلیغشو دیدم ولی اسم شبکشو... اهان آهان. شبکه یازده بود

آسانسور به طبقه خودمون رسید. پیده شدیم. حسین گفت: یازده؟ اسم جدید؟
- نه بابا. شبکه شماره یازده.

- یازده؟؟؟

- آره دیگه. یازده ما! شبکه یازده ما بود

به ثانیه نرسید هر سه تاشون زدن زیر خنده! چشم گرد شدو گفتم: وا!

- خانوم معاف. شبکه یازده شمارو ما چه بدونیم چیه!

- خب خودتون بزنید یازده ببینید چیه اونه دیگه!

باز هم خندیدن. یاد حرف حسین افتادم. وای خب راست میگن مگه شبکه ها یکیه اوسکوووووول! از این همه خنگی خودم زدم زیر خنده و گفتم: ببخشید حواسم نبود.

با کلید درو باز کردم و گفتم: برم اسمشو ببینم؟ میخواین ببینین؟

- اگه زحمتی نیست

وارد خونه شدم. اسم شبکه رو بهشون گفتم اونها هم تشکر کردن و رفتن تو. ساعت تازه شده بود هشتو چهل و پنج دقیقه. رها گفت: این فیلمه کی هست؟

- یازده

- میدونم شبکه یازده! ساعتشو گفتم

- منم ساعتشو گفتم. ساعت یازده شبکه یازده!

- آهان

تا ساعت دهنیم ما خودمونو سرگرم کردیم! از دهنیم به بعد خوراکی هارو تو دوتا ظرف ریختیمو زول زدیم به تلویزیون. فیلم راس ساعت یازده شروع شد!... یعنی عمرا اگه بشه ترسناکيه فیلمو توصیف کرد. رها که نصف فیلم چشمش بسته بود منم بالش رو به دهنم فشار میدادم تا جیغ نکشم! عروسکه جن زده شده بود. یعنی کلا شیطانی بود بعد این عروسکه دست به دست چرخیده بود. عروسکه که شیطانی شده بود انگار خیلی قیمتی و نایاب بود تو یه مرکز خرید نگهداری میشد بعد قیمتشم زیادی بالا بود. یه خانواده ای که پنج



تا دختر داشتن اونو خریده بودن و بعد چون خنوشون تو جنگل بود دوربین موربینم داشتن! بعد مثال دوربینو که چک میکردن جن هارو میدیدن ولی اون ساعت هیچکی تو خونه نبوده! اصلا یه وضعی بود. ما فقط فیلمو میدیدم حوصله خوندن زیر نویسشو نداشتیم برای همین بیشتر نمیتونم توصیف کنم! ساعت نزدیکای یک شب فیلم تموم شد! نگاهی به بالش تو دستم کردم. اونجایی که گاز گرفته بودم فرو رفته بود و جای دندونم روش مونده بود. رها نفس عمیقی کشید و گفت: مرد شوره فروشنده اون عروسکو ببرن

سریع گفتم: لطفا چیزی ازش نگو. من خودم هنوز تو حالو هوای ترسم!
سری تکون دادو چیزی نگفت. اما بعد چند دقیقه گفت: میتروم برم دستشویی!

- نرو رها! بیخیال

- راست میگی. زیاد واجب نیست. میشه شب پیشت بخوابم؟؟؟

- آره. بیا

از من جدا نمیشد. باهم رفتیم تو اتاقو رو زمین جانداختیم. تا ساعت سه ما از ترس بیدار بودیم که ساعت سه کم کم چشممون بسته شد

با صدای بلند یه نفر بیدار شدم: عسل. عسل پاشو

چشامو باز کردم. رها بود که بالای سرمن وایساده بودو تند تند منو صدا میکرد. گفتم: چیه

- پاشو پاشو این پسره اومده

- کی؟؟؟؟

- خداداد! خیلی هم عصبانیه

عین برق گرفته ها از جام پاشدم. ساعت ده بود. وای. سریع از جام پاشدم. رها گفت: دم در منتظرته همونجوری دوییدم طرف در. اصلا هم حواسم به سرو وضعم نبود. وقتی درو باز کردم سرشو بالا آوردو یهو چشماش گرد شد. گفتم:

ب. ببخشید خواب بودم. الان حاضر میشم

سرشو تکون دادو دوباره با چشمای گرد منو نگاه کرد. گفت: معلومه خیلی هم خواب بودین. تو اوج خواب بودین

- بعله. من دهنیم پایینم

سری تکون داد و بعد یهو زد زیر خنده. وای! باتعجب نگاش کردم که دره آسانسور باز کردو رفت تو! یهو جیغ رها بلند شد: عسل.

- مگہ چمہ؟

سریع به طرف دستشویی رفتم. درو که باز کردم از دیدن چهرم تو آینه وحشت کردم. شبیه شیر شده بودم! موهام عین یال شیر شده بود! پس بگو... بگو چرا پسره اونطوری نگاه میکرد بعد خندید. یذره آبرو داشتم اونم رفت! لعنتی لعنتی لعنتی! بعد چند دقیقه از دستشویی خارج شدم. رها یه لقمه برای منو یکی برای خودش گرفته بود. اونو سریع خوردمو به اتاق رفتم. بذار حداقل الان خوشتیپ برم. موهامو شونه کردم. و فرق وسط باز کردم. بهم میومد. یه رژ قهوه ای زدم با رژ گونه و ریمل. یه مانتو ساده بنفش با طرح های کرم با یه شلوار لوله تفنگیه مشکی پوشیدم. یه شال بنفش هم سرم کردم. کوله پشتیمو برداشتم. لقمه ای که رها درست کرده بودو خوردم. یه بطری آب هم گذاشتم تو کولمو به طرف گوشیم رفتم. اونو هم تو کولم انداختم و رو به رها گفتم: من رفتم خدافظ

- خدا فظ

درو بستمو کتونی مشکیمو پوشیدم. سوار آسانسور شدم. در آسانسور بسته شد. طبقه دوم بودیم که آسانسور گیر کرده بود. نه درش باز میشد. نه پایین میرفت نه بالا. یاد فیلم دیشبی افتاده بودم. برق آسانسور برای لحظه ای رفت و من با تمام توان جیغ زدم. چراغ روشن شد. در آسانسور باز شد اما روبه روم دیوار بود. درک میکنید دیواللار بود. در آسانسور بسته شد. دستمو رو آژیرش گذاشتم چند بار پشت سرهم زدمش! به دقیقه ای نرسید که صداها ی داد اومد که میپرسیدن: کسی اونجاس

و من باتمام توان دادزدم: من اینجا!!!!!!م!

آسانسور یهو از جا کنده شد و با سرعت به طرف بالا راه افتاد. و من برای دومین بار باتمام توان جیغ زدم. نشستم گوشه آسانسور. اولین قطره اشک از چشم پایین اومد. آسانسور ایستاد ولی بعد چند ثانیه با تمام سرعت به طرف پایین راه افتاد. احساس ترن هوایی که نه... ترن فضایی بهم دست داد. نفسم بالا نمیومد! خیلی بد بود. آسانسور با سرعت به پایین میرفت. دوباره جیغ کشیدم. صدای گریم بلند شده بود. بمیری الهی! آسانسور ایستاد. یهو صدای مردونه ای تو آسانسور پیچید: عسل؟؟؟؟عسل تویی!!

خداداد بود. حیف تو اون اوضاع بودم وگرنه داد میزدی عسل عمته من معافه. ولی خب تو اون حالت بلند
گفتم: آره... آره من انجام این داره سقوط میکنه کممممممممم



خداداد که معلوم بود ترسیده بلند گفت: سالمی؟؟؟

- آره. هنوز که هیچی نشده! نخوام سلام باشم. وای دوست داری بمیرم مگه؟؟؟

- انقد حرف نزن. ببین. بین الان وایساده.

- آره... ره!

- برو دکمه...

و صداش قطع شد. بلند گفتم: نمیشنوووووم!

صداش اینبار بلند ترشد: دکمه همکفو بزن

این چی میگفت! من چطوری پاشم برم دکمشو بزنم؟؟؟؟؟

- من میترسم! نمیزنم

صدای داد یه آقای دیگه بلند شد: دخترم بزن. پاشو بزن

باترس از جام پاشدم. پام به شدت میلرزید! تا اولین قدمو برداشتم آسانسور یه طبقه به پایین پرت شد و منم

یه جیغ بلند زدم. تو اون وضع بلند و با داد گفتم: خداداد خان دیدیییی! الان من بمیرم..

و یه جیغ دیگه زدمو ادامه دادم: الان من بمیرم تقصیر توئه!

صدای خداداد بازهم اومد.. بدون توجه به چرت و پرتای من گفت: چی شد؟؟؟ سالمی؟؟؟

- آ.. آره!

- خيله خب. خيله خب. سلامی که انقد حرف میزنی!

آسانسور یه حرکت کوچولو دیگه کرد که اینبار به جای صدای جیغ صدای گریه بلند شد. خداداد باز هم بلند

گفت: الان چی؟ سالمی

نه پس تو این یه فاصله قطع نخاع شدم. با گریه گفتم: آ... ره! چقد میپرسییییی! اه

همه اینارو با گریه میگفتم! منم دیگه...

- خيله خب خيله خب گریه نکن. اروم باش. دکمه همکفو بزن!

دستم به طرف دکمه ها دراز کردم دکمه همکفو که خاموش شده بود رو زدم. بلند و با گریه گفتم: ز... دم!

بعد حرف من آسانسور با شدت به طرف پایین راه افتاد. مطمئن بودم اینبار سقوط میکنه. سریع گوشه

آسانسور نشستمو گریه کردم. خدایا من جوونم. خواهش میکنم. من میخوام لباس دامادیه داداشمو ببینم.

خدایا!!!! آسانسور ایستاد! جرئت نداشتم حتی از جام پاشم. صدای دو تقه اومد. انگار کسی به در میزد. گفت:

خوبی

- آره! آره



- پیاده شو

- نمیخوام

در کشویی آسانسور باز شد و بلافاصله بعد اون یکی در آسانسور کشید. خداداد بود. صورتش عرق کرده بود. سریع پرید تو آسانسور دست منو کشید بیرون. پاهام میلرزید! خوبه حالا خودمو خیس نکرده بودم آبروم بره! رها که اونور با گریه ایستاده بود دوید طرف منو تن بی جونه منو تو بغلش کشید. واقعا یبار جون داده بودم! یهو یه ایل آدم از راه پله به پایین سرازیر شدن! ارادو حسین و مرتضی که عین خداداد ترسیده بودن اومدن طرفمو دونه دونه حالمو پرسیدن که فقط سرتکون دادم. از رها جدا شدمو اشکامو پاک کردم. خداداد به دیوار تکیه داده بود و بالاخم به من نگاه میکرد. بیا منو بزن. عجب گیری کردیم از دست این پسر ها! چند نفر دیگه به همراه یه لیوان آب قند اومدن. اب قند رو که خوردم به حالت عادی برگشتم. همه تو طبقه همکف جمع بودن. لبخندی زدمو گفتم: ببخشید شمارو از کارو زندگی انداختیم. بفرمایین دیگه

همه با لبخند مارو ترک کردن! خداداد رو به بچه ها گفت: شما چرا نرفتین سر کارتون؟؟؟

مرتضی: امروز نمیبریم. میخواستیم بریم ساختمون ببینیم که اینطوری شد!

خداداد سری تکون دادو گفت: برید دیگه. حل شد!

بدبخت هنوز تو قیافش ترس داشت! رها اشکاشو پاک کرد و گفت: بیا بریم بالا یه چیز بدم بخور چشممو گرد کردم گفتم: چجوری بریم بالا؟؟؟

- آسانسور

- من بمیرم دیگه نه سوار این بلکه سوار هیچ آسانسوری نمیشم. به توام پیشنهاد میکنم پایین نری! من که دارم میرم توام با پله برو

خداداد یهو گفت: تو... مگه میخوای بیای؟؟؟

با تعجب برگشتم طرفشو گفتم:

پس چی؟ نیام؟

- چند دقیقه پیش نزدیک بود سقوط کنی بعد میخوای بیای؟؟؟

- حالا که سقوط نکردم! بریم دیگه چشاش دیدنی بود. نمیگم نترسیده بودم. اتفاقا بدترین اتفاق زندگیم همین بود! برای چند لحظه مرگ رو جلو چشمم دیدم. حتی وقتی به پایین پرت میشد زیر دلم خالی میشد و احساس میکردم تو یه جای مرتفعم. شاید احساس میکردم بالای بالاترین نقطه ایرانم. خیلی ترسیده بودم ولی قرار نبود کسی به اون ترس پی بیره! قرار نیست بخاطرش برنامه بهم بخوره. با بشکنی که جلوی صورتم زده شد از فکر بیرون اومدم. همه بالا رفته بودن و خداداد مونده بود و من:



کجایی؟؟؟؟ یه ساعته دارم صدات میکنم

- ها؟؟؟

- میگم مطمئنی میخوای بریم؟؟؟

- آره بریم

- خيله خوب... بيا!

اون جلو رفتو منم به دنبالش. به طرف ماشینش رفتو درشو باز کرد. منم همینجوری مات بهش نگاه میکردم.

وقتی دید سوار نمیشم گفت: وا... سوار شو دیگه

- مگه با ماشین میریم؟؟؟؟

- نه پس تاکسی میگیریم

و بعد یه نگاه ازاون حرص دراراش بهم انداخت. به طرف ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم. بی حرف راه افتاد.

انقد نرم میرفت آدم خوابش میگرفت. منم که خوابالو. سرمو گذاشتم رو شیشه و چشامو بستم. با توقف شدید

ماشین ازجا پریدم و یه جیغ خفیف کشیدم. خداداد دستشو رو بوق گذاشت. دستمو رو سینم گذاشتمو به

ماشین روبه رویی که شرمنده به ما نگاه میکرد نگاه کردم. ترمز بدی بود. خداداد برگشت طرفمو گفت:

خوبی؟ چرا جیغ کشیدی؟

- خواب بودم. بد ترمز زدی. ترسیدم

- هنوز جو آسانسور تو وجودت مونده. درک میکنم و دندرو جابه جا کردو راه افتاد. مگه اینم عین من بوده؟

آخی کاش تو حداقل سقوط میکردی! وای خدا نکنه خدایا منو ببخش. هرچقدم ازش بدم بیاد دیگه راضی به

مرگش که نیستم. لبمو گاز گرفتم که خداداد گفت: یا فکر منحرفانه کردی یا پشت کسی بد گفتی یا کسیو

نفرین کردی حالا هم پشیمونی.

برگشتم طرفشو پرسیدم: ها؟؟؟؟

- ها تیکه کلامته؟؟؟

- نه!

- پس همون نشونه گیجیته

و زد زیر خنده. پریدم وسط حرفشو گفتم: هه هه هه! خندیدیم و بسی شاد شدیم. بامزه

- خب مگه دروغ گفتم؟ گیجی دیگه

- من گیج نیستم. خودتی

- اوبس. به خانوم برهم میخوره



- نه اصلا حرف تو واسم مهم نیست که بخواد بهم بر هم بخوره

خندید و گفت: زارت

مرض. درد. حناق. کوفت. خداداد گفت: تو دلت

با تعجب برگشتم طرفش و گفتم: تو از کجا شنیدی؟

- پس گفتی؟

- من؟ نه

- هرچی گفتی تو دلت

- ولی من که چیزی نگفتم

برگشتو مشکوک بهم نگاه کرد. بالاخر گفتم:

- میدونی گوشتات به همه این چیزا عادت کرده. واسه همین اینجوری شنیدی. وگرنه من...

- بالادب. خانوم. باوقار. مهربون. لطیف. عزیز. ناز. عشق از نظر خودتی و از نظر من...

- نظرت مهم نیست. نظر خودم مهمه که گفتی. و نداشتم دیگه حرفی بزنه. والا عین رها میشد اون موقع. اون

همه حیوونارو به من نسبت میداد این هم حتما همه ویژگی های بدو. خندیدو چیزی نگفت. نگاهی به روبرو

کردم. جاده فوق العاده بد بود. چنان پیچ در پیچ بود که مطمئنم اگه کمر بند نبسته بودم پام گره میخورد تو

گردنم! خیلی بد بود حتی از جاده چالوس خودمونم بدتر. کمرم درد گرفته بود. همچنین حالت تهوع شدیدی

هم داشتم. همیشه از بچگی وقتی مسیر

طولانی و خرابی رو میرفتم حالم بد میشد. الانم مثل اون. پرسیدم: چقد دیگه مونده؟

- زیاده!

- میشه... یه گوشه وایسیم

- چرا؟؟؟؟

چرا و درد وایسا دیگه. حتما باید بالا بیارم تو ماشینش تا بفهمه. بحثو عوض کردم و گفتم:

میشه سرعتتونو زیاد کنین جواب نداد. نه تنها سرعتشو زیاد نکرد کمترهم کرد! مسخره. اه. حالم داشت بدتر

میشد. کار از غرور گذشت. اصلا حواسم پرت شد بهش بگم خداداد واسه همین گفتم:

آرمان. حالم بده. بزن کنار لطفا

یه لحظه با شوک برگشت طرفمو بعد ماشینو پارک کرد یه گوشه. من که دیدم ماشین وایساد سریع در

طرفمو باز کردم از ماشین پیاده شدم. هوای تازه که بهم خورد تازه یاد سوتیم افتادم. به به. پس فردا میره



میگه این دختره اسم منو صدا کرد. والا انقد پرروعه که ! نفس عمیقی کشیدم. حالم تقریبا خوب شده بود. خداداد پیاده شدو گفت: خوبی؟

سرمو تگون دادمو گفتم: بله. بریم. چقد دیگه مونده آقای خداداد در چند ثانیه به همون خداداد خشک تبدیل شدو گفت: یکم.

سری تگون دادم وارد ماشین شدم. راه افتاد. راست میگفت چون چند دقیقه بعد پیچید تو یه فرعی. پسری جلوشو گرفتو گفت: اومدید بازدید؟؟؟

خداداد سری تگون دادو گفت: بله. ساختمون دقیقا کجاست؟

- همینو تا ته برین. میبینین ساختمونو وبعد مشکوک به ماها نگاه کردو گفت: خالیم هست باکلمش احساس کردم روم غیر داغ ریختن. نزدیک بود قفل فرمونو در بیارم برم دنبالش ! خداداد برگشت طرف منو پوزخند زد. بعد رو به آقاعه گفت: خالی یا پرش فرقی نداره. ما فقط اومدیم بازدید.

و بعد بی هیچ حرفی راه افتاد. یعنی همتون جز داداشامو بابام خرین ! هم این خداداد که پوزخند زد هم اون پسره. برید بمیرید همتون. خداداد راه رو تا آخرش رفت. یه جای سر سبز بود. پردرخت و گل و گیاه. وقتی ساختمونه رو به روم رو دیدم دهنم باز موند. ویال؟؟؟ماکت ویال بسازیم؟؟؟؟استادم چه جاهاییو معرفی میکنه ها ! خداداد ماشینو پارک کردو کمر بندشو باز کرد. منم پیاده شدم. جای قشنگی بود اما... ویالعه. خداداد سوتی کشیدو گفت: دم مرتضوی گرم بالین ساختموناش!

به طرف ویال رفت. من مونده بودم چطوری بالین جاده سخت اومدن اینجا ویال ساختن. ویالی جنگلی بود. درست کردنش سخت نبود اما یجورایی متروکه بود. شکل ویال اما متروکه و ترسناک. خوفناک بود. خورده های شیشش ! که روی پنجره مونده بود. و در فرو رفته آهنی زنگ زده. شیروونی تقریبا پوسیده بود رنگ قرمز داشت ! درو دیوار کثیف. نمای بیرونش خراب بود. معلوم بود که خیلی وقته خالیه و کسی توش نمیاد. خداداد گوشیشو درآورد و شروع کرد به عکس گرفتن. بی توجه به اون به طرف گل گیاهها رفتم و روشن دست کشیدم. خیلی خوب بود. به آدم حس و حال خوبی میداد. هوای خوبی بود. یاد شمال خودمون میوفتادم. دستامو باز کردم چندتا چرخ زدم. ولی بعد سریع به حالت عادی برگشتم. یکم ازش دور شده بودم. اینجا هم که ترسناک. پس نباید دور تر میشدم. به طرفش رفتم. خیلی خشک نگاه کرد. منم نگاهمو پراخم کردم و گفتم: خب... حالا کدوم خونرو باید بسازیم

- آی اس پی(اون ساختمون اولیه که خیلی دراز بود) اون که خیلی بلنده. ولی من برام فرقی نداره. کوروش هم بد نبود میشد



ساختش. اکباتانم که آسونه. خرابه هه هم که اصلا قابل ساخت نیست. من میگم اینو بسازیم و به ویال اشاره کرد. مگه خلیم اینو بسازیم؟ با دهن باز گفتم: این سخته چجوری اینو بسازیم؟ برگشت طرفمو گفت: ببخشید برای شما کدوم آسونه دقیقا خواستم چیزی بگم که خودش گفت: من واقعیشو ساختم. پس ماکتش واسم کاری نداره. با کمک هم میتونیم بسازیم!

- خب... سه روز کم نیست؟

- چهار روز

- پنجشنبه روز تحویله ! سه روز

- حالا. الان میریم یجا بتونیم بسازیم

- بعد دقیقا کجا؟؟؟؟؟؟

- الان میریم وسایالشو بخریم. فقط باید پشتش رو هم ببینیم

- من اونجا نمیام ترسناکه

سری با تاسف تگون دادو خودش رفت. وای حالا من که تنها موندم. الان که ترسناک تره. دوییدم رفتم طرفشو گفتم: منم میام

نیشخندی زدو راه افتاد. درد. یعنی کاش میشد با یکی از آجرهای اینا بزنم تو سرت، تا انقد پوزخند و نیشخند نرنی. وقتی از پشت ساختمونم عکس گرفت راه افتاد به طرف ماشینو گفت: بریم دیگه

- چرا از پشت ساختمونای دیگه عکس نگرفتی؟؟؟

- چون میدونستم اینو میخوام بسازم فقط جهت عکس گرفتن رفتم اونجاها

آهان. آقا پسر میدونسته و یه کلمه هم جیک نزده. یه مشورتی. کوفتی هم با من نمیکنه. با حرص نشستم تو ماشین. خداداد هم نشست و دستشو بالا آوردو نگاهی به ساعتش کرد. گفت: گشت نیست

سریع گفتم: نه

دیگه چیزی نگفتو راه افتاد. نفهمیدم چجوری اون مسیر پیچ در پیچو برگشتیم چون همش به بیرون نگاه میکردمو به رفتارای زشتش فکر میکردم. کلا ازش خوشم نمیومد. پررو بود. دلم میخواست یه فصل کتکش بزنم. با صدایش به خودم اومدم: پیاده شین!

دستمو به طرف دستگیره بردم سریع پیاده شدم. خودشم پیاده شد. خودمو ریلکس نشون دادم و پشتش راه افتادم. اول که چند تیکه چوب باریک خریدیم. بعد یونولیت خریدیم. چند بسته رنگی که به ساختمون هم بیاد خریدیم. نمیدونم اینجا کجا بود که همچی داشت. بعد هم یه سری وسایل خودش خرید که من



نفهمیدیم. وقتی همه چیه از همون بازار خریدیم ازش بیرون اومدیم که گفت: ساعت دو عه. بریم خونه کارارو انجام بدیم؟

- آره دیگه

و بعد یه لحظه پیش خودم گفتم خونه؟؟ این پاشه بیاد خونه ما یا من پاشم برم خونشون؟؟؟ سوار ماشین شدیم. نیم ساعت بعد به خونه رسیدیم. وسایل هارو از ماشین برداشتیم و به طرف راهرو رفتیم. هردو جلوی آسانسور وایسادیم. عمرا! من سوار نمیشم. نه سوار نمیشم. خداداد گفت: سوار نمیشی؟

سرمو به نشونه منفی تگون دادم!

- این همه پله رو چطوری میخوای بری بالا

- هرجوری شده من میرم ولی سوار نمیشم!

- هر جور راحتی

ورفت تو آسانسور. با نگرانی به درش خیره شدمو صلوات فرستادم تا سلام برسه. والا پروژمون لنگه نزنه این سقوط کنه بدبخت شیم. چشم از در آسانسور گرفتمو تند از پله ها بالا رفتم. نفسم داشت بند میومد. پله آخر بود. یه پله مونده بود برسم به طبقه پنجم ولی پاهام جون نداشت برم. بالا. نفس عمیقی کشیدمو بزور پامو بلند کردم. وقتی در شیشه ای رو باز کردم خداداد رو به روم وایساده بود. گفت: خسته نباشی!

سرمو تگون دادمو به طرف در رفتم! کلیدو برداشتمو بازش کردم. خداداد گفت: ساعت چهار بیاین خونه ما درستش کنیم

آب دهنمو قورت دادم و سرمو تگون دادمو وارد خونه شدم. راسیتش میترسیدم برم خونشون. با استرس به طرف آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم. لیوانو گذاشتم سر جاشو گفتم: ترس نداره که! خجالت بکش! و رفتم طرف طرف میگو و چند تا ازش خوردم. سیر شدم! به طرف تخت رفتمو روش دراز کشیدم. خیلی زور زدم خوابم نبره. ولی آخرشم خوابم برد. یهو چشممو باز کردم به ساعت روبه رو که چهارو پنج دقیقه رو نشون میداد نگاه کردم. سریع از جام بلند شدم. همون مانتو شلوار تنم بود. به طرف گوشی رفتمو برش داشتم. کلیدو هم برداشتمو از در خارج شدم که همون موقع خداداد خارج شد. بادیدن من گفت: داشتم میومدم صداتون کنم - وسیله ای باید بیارم؟؟؟

- نه همچی رو تو خونه دارم. بیاین تو

چون جوراب پام بود مسیر بین دوتا خونه رو تند طی کردم و وارد شدم! خونشون از ما بزرگ تر بود. الان تمیز تر شده بود نسبت به چند روز پیش که دیدم خونرو! همه وسایلا روی میز نهار خوری وسط سالن بود. خداداد به طرفش رفتو گفت: خب. بیا شروع کنیم



و به چوب های باریک اشاره کرد و گفت: این هارو رنگ میکنیم. سفیدو زرد رو قاطی کردم یه حالت کرم درومده. همینو به دو طرف چوب بزن. دوتا من دو تا تو! این ها سهطرف خونه و سقفشه. دیواری که پنجره داشت رو برش باید بدیم سری تکون دادمو گفتم: خب من میرم لباس عوض کنم اینطوری کثیف میشه سری تکون دادو گفتم: درو باز بذارید تا راحت وارد شین

به طرف در خونه رفتم. سریع باز همون مسیرو طی کردم و با کلید باز کردم. یه تنیک آستین سه ربع پوشیدم با یه شال مشکی. یه پیشبندم برداشتم و درو بستم و باز اون مسیرو تند طی کردم درشونو بستم. خداداد هم یه پیشبند بسته بودو داشت رنگ میکرد. به طرف میز رفتمو شروع کردم به رنگ زدن. گردنم داشت میترکید. انقد خم بود. گردنمو چرخوندم که چند تا صدای تلق ازش درومد. دوباره به کارم ادامه دادم. دوتاشو که کامل رنگ کردم خداداد سشوار آوردو رو هرچهارتاشون گرفت. زود خشک شدن. به زور یه الیه دیگه هم روشن زدیم و باز هم باهمون سشوار خشکشون کردیم. یه چسبی آوردو همرو بهم چسبوند. یه چوب قهوه ای هم برای کف گذاشت. چوبی که باید برش میدادیم رو آورد. از همشون نازک تر بود برای همین تونست با خیلی ظریف کاری با همون کاتر جای پنجره هاشو با درشو دربیاره! بعد ازاون صفحه آهنی نازکی رو روی میز گذاشتو به اندازه همون در اما یکم با ابعاد بیشتر ازش دراورد. با چکش یه جاهایشو فشرده کرد. گوشیشو دراوردو رو عکس تنظیم کرد. بعد دوباره رو همون آهن کار کردو به جای در گذاشت. اما در باز شده و برای توجیهش گفت: میگیم موقع دیدن ما، با دره باز دیدیم. و خندید. درو که خوب رو چوب ها چسبوند دوباره همون صفحه آهنی برداشتو هشت تا مکعب مستطیل دراز ولی کوچولو از توش دراوردو رنگ سبزو با مشکی قاطی کرد. چهارتاشو به طرفم گرفتمو گفتم: رنگشون کنید. من هم همون کارو کردم. رنگ سبز رو روشن زدیم تا بیشتر شبیه بشه. وقتی درست شدن صدای چرخوندن کلید اومد و سه پسر وارد شدن. سریع از جام پاشدمو کنار همون پارچه ای که زیر وسایل انداخته بودیم رو کشیدم رو وسایال تا دیده نشه. بالین کارم خداداد خندید. مرتضی گفت: سلام خانوم معاف

حسین و آراد هم سلام کردن. جوابشون رو دادم که حسین سریع به طرف میز اومد گفت: ببینم چی درست کردین دستمو روی چادر گذاشتمو گفتم: نه دیگه! زحمت کشیدیم. خداداد گفت: راست میگن. چشمادرویش.

و سریع وسایلا رو برداشت و به دست من داد و گفت: مطمئنم اینجا سالم نمیمونه. دست شما باشه بهتره لبخندی زدمو از دستش گرفتمو گفتم: باشه. فردا چیکار کنیم؟؟؟

- باهاتون تماس میگیرم!



سرمو تکون دادمو به طرف در رفتم. درو که باز کردم در آسانسور باز شدو رها خارج شد. با دیدن من تو خونه مقابل چشماش گرد شدو گفت: ت...

که حرفشو ادامه ندادو لبخند زد. صدایی از پشت اومد: سلام.

خداداد بود. رها گفت:

سلام خسته نباشین. درست کردین که. ببینم و خواست به طرفش بیاد که سریع عین بچه بغلش کردم و گفتم: نه.

- ۱۱ چرا!

- نه دیگه!

- باشه بابا. مام طرحمونو به شما نمیگیم.

خندیدو به طرف در رفتو بازش کرد. بازهم اون مسیرو طی کردم و پریدم

تو خونه. فقط در جواب خداحافظی خشک خداداد خداحافظی آرومی کردم. بدبخت کلا تعادل روحی نداره...

ساعت یازده شب بود که گوشیم زنگ خورد. تازه چشمام گرم شده بود که عین جت از جام پریدم. اول به

اتاق تاریک و بعد به گوشی که نورش سقفو روشن کرده بود نگاه کردم. دستمو به طرف گوشی بردم. بدون

نگاه کردن به شماره با صدای فوق العاده خوابالو جواب دادم: بله؟؟؟

- سلام

- سلام. شما؟؟؟

- خواب بودین؟

- نه داشتم گل کوچیک بازی میکردم. آقای محترم ساعت یازده شبه ها!

- من... واقعا عذر میخوام

- دیگه تکرار نشه. واسه مزاحم شدنم یه وقت درست رو انتخاب کنید و گوشيو قطع کردم و گذاشتم بغل

بالشمو دوباره به خوابم ادامه دادم. به پنج دقیقه نرسیده بود که گوشیم دوباره زنگ خورد. با عصبانیت

برگشتم طرف گوشی و باز هم بدونه نگاه کردن به شماره برداشتم: هوم؟؟؟

صدای شاد و شنگولی (انگار طرف نیم ساعت خندیده باشه) از پشت خط گفت: خانوم معاف خداداد هستم

خداداد؟؟؟؟ خداداد کیه؟ آهان خداداددد. لبمو گاز گرفتمو چشامو بازو بسته کردم و بعد جواب دادم: آهان.

سلام

- خواب بودین؟ معذرت میخوام



- مهم نیست. بفرمایین. کاری داشتین؟؟
- بله. زنگ زدم بگم که فردا ساعت ۵۱ صبح وسایل هارو بردارین و بیان شرکت
- کجا؟؟؟؟
- شرکت
- شرکت کی؟ چی؟
- شرکت من.
- واسه چی؟
- واسه اینکه ادامه ماکت رو درست کنیم. کار یه روز دو روز نیست.
- ولی ما که نصفشو انجام دادیم
- خیلی چیزاش مونده
- خب... من فردا باید کجا بیام؟؟؟
- براتون اس ام اس میکنم
- باشه ممنون شب بخیر خدافظ
- و سریع قطع کردم گوشیمو سایلنت کردم. سرمو تا رو بالش گذاشتم
- خوابم برد. عین این عروسکا که تا سرشون میره رو بالش چشاشون بسته میشه زبونشون میوفته بیرون
- *****

- غسل من دارم میرم صبحون تو خوردی جمع کن. خدافظ

- خدافظ

و رها سریع از در خارج شد. بعد یه ربع صبحانه خوردن و جمع کردن وسایلا نگاهی به ساعت کردم. تازه شده بود ده. تو دلم گفتم: کاش بیشتر میخوابیدم

که یهو یاد دیشب افتادم. یدونه کوبیدم تو سرمو گفتم: وای من قرار داشتم...

و دوییدم طرف گوشیم. نگاهی بهش کردم. یه اس ام اس از خداداد بود که آدرس رو داده بود. سریع به طرف کمد رفتم. یه مانتو و شلوار لوله تفنگی سبز زیتونی انتخاب کردم با شلوارو کفش مشکی. ارایش همیشگی رو هم انجام دادم. وای حالا اون وسایلو چطوری ببرم؟؟؟؟ اتوبوس و اینا سخته بعد من اصلا نمیدونم اتوبوس میخوره یا نمیخوره. پس باید با تاکسی برم. سریع وسایلا رو جمع کردم تو یه کیسه بزرگ. خیلی سنگین بود ولی خب. بزور تا دم در بردمش. کلیدو برداشتم و درو باز کردم. سریع کفشامو پام کردم. بعد قفل کردن در به آسانسور نگاه کردم... سرمو تکیه دادمو لنگون لنگون از پله ها وسایلا رو پایین بردم! وقتی رسیدم به آسمون



نگاه کردم. اوف چه هواییه. امیدوارم ماشین داشته باشه. هوا کمکم داره سرد میشه ها! به طرف آژانس رفتم و آدرس رو بهش گفتم نوشت. بعد مکثی لبخندی زدو گفت: مبارک باشه
باتعجب گفتم: چی؟؟؟

- این آدرس، ادرس شرکت آقای خداداد هستش. مبارکه. کاش آقا مارم دعوت میکرد این چی میگه؟؟؟ چشم گرد شده بود. مگه من زنشم؟؟؟ خواستم چیزی بگم که آقاعه بلند گفت:
ممد... بیا خانومو ببر شرکت آقای خداداد! بدو پسر و از پیش من رفت. وای خدا اینا چی میگن؟؟؟ پسر یا همون ممد دویید طرف منو گفت: سلام خانوم. مبارک باشه بفرمایین
واقعا چشم نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه. نشست تو ماشین منم پشت نشستمو گفتم:
چیو مبارک با...

- خانوم بابا خجالت ندین مارو. باید زودتر خدمت میرسیدیم واسه عرض تبریک!
- عرض تبریک چی آخه؟؟؟ ما ک...
- خانوم ببخشید این فضولیه مارو ها. چند وقته ازدواج کردین؟؟؟
با عصبانیت از آینه به چشاش زول زدم که گفت: قصد فضولی نداشتم ببخشید دلم میخواست کلمو بکوبم به شیشه. دوباره گفتم: آقای محترم ما اصلا باهم ازدواج نکردیم
- نامزدی هم همون ازدواجه دیگه خانوم دستمو گذاشتم رو سرم که یارو یهو گفت: وای خانوم؟ حلقتون کو؟؟؟ گم شده؟؟؟

سرمو آوردم بالا. به دست چپم نگاه کردم و گفتم: حلقه؟؟
- وای خانوم میخواین برگردیم تا بتونین پیداش کنین؟؟
و راهنماشو زد که گفتم: نه. اصلا حلقه نداشتم
راهنمارو خاموش کردو لبشو گاز گرفت: خانوم آقا مطمئنا ناراحت میشه حلقتون دستتون نیست
- آقا هیچی نمیگن. لطفا به مسیرتون ادامه بدین
نه انگار نمیشه جلوشونو گرفت. هرچی میگم یه چیز میگن واسه خودشون. معلوم نیست این خداداد چی بهشون گفته. پسر... استغفرالله! بذار ببینمت فقط تندتند داشت بهش بدو بیراه میگفتم که ممد گفت:
رسیدیم خانوم

دستمو بردم طرف کیفمو یه پنچی گرفتم طرفش که گفت: خانوم این چه کاریه؟؟؟ ما حقوقمونو از همسرتون میگیریم حالا بیایم از زنش پول بگیریم؟؟؟ امکان نداره. بفرمایین
والله!!!! ای! خواستم حرفو کلا یکی کنم که سریع گفت: خانوم آقا منتظرتون برین دیگه



باحرص پولو پرت کردم تو کیفمو وسایلا رو برداشتم. از در بیرون رفتم و تمام حرصمو روی در خالی کردم و بستمش! به ساختمونه بزرگ نگاه کردم. کاش ماکت اینجارو میساختیم. با فضولی وارد شدمو به همه جا نگاه کردم. شرکت خداداد طبقه سوم. سوم؟؟؟وای حالا باید پیاده برم. اینم که سنگینه چطوری ببرمش؟؟؟؟همونجوری که پنج طبقه پایین آوردمش! نگاهی به اطراف کردم. هیچکس نبود. سریع وسایلا رو گذاشتم تو آسانسور طبقه سومو زدم. خودم سریع خارج شدم با دو از پله ها بالا رفتم. از من بعید بود همچین سرعتی. تند خودمو به طبقه سوم رسوندم. همزمان با رسیدن من در آسانسور باز شد. پریدم وسایلاو برداشتم. نفس عمیقی کشیدمو گفتم: هیچکی ندید. هیچکی ندید خیالت راحت. اوسکول بازیتو کسی ندید صدایی از پشت گفت: چیه کی ندید؟ با جیغ خفیفی برگشتم طرف یارو. یه مرد قد بلند (البته از خداداد کوتاه تر بود) با موهای فشن! یه بلیز یاسی که آستیناشم تا آرنج بالا داده بود با یه شلوار مشکی تنش بود. ساعت داشت. سریع نگاهمو گرفتم که گفت: ببخشید. ترسوندمتون؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: نه. مهم نیست. شرکت خداداد اینجاست؟؟

سری تکون دادو گفت: بفرمایین

- با خودشون کار دارم.

- با کدومشون؟

- با خداداد

- خداداد هستم. بفرمایین

دهنم عین اسب ابی باز شد. این همون خداداد خودمونه. ماشالله چه تغییر شکل دادی! چشمتا شد قهوه ای سوخته. دماغتم شد عملی. موهاشم که شد قهوه ای روشنه روشن! یهو خود یارو گفت: فک کنم با آرمان کار دارین درسته؟؟

باهمون دهن سری تکون دادم. بعد تازه یاد دهنم افتادم و سریع بستمش. لبخندی زدو گفت: بفرمایین تو به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم. در ورودی بود. اروم قدم برداشتم و داخل شدم. حس فضولیم عجیب گل کرده بود. به اطراف نگاه کردم. یه سالن بزرگ و مربع که دورتا دورش اتاق بود اما یه ضلع مر به دوتا در داشت. یه در قهوه ای بزرگ که روش بزرگ نوشته بود: مدیریت

خب حالا این آرمان خداداد تو کدومشه؟؟؟برگشتم طرفه آقاعه و گفتم: آقای خداداد کجان؟؟؟

- بفرمایین

و به طرف اون ضلع مربع رفت. رو به منشی گفت: هستن؟؟؟

- بله آقای خداداد. بفرمایین



خداداد دوم در زدو وارد شدو بعد به من گفت بفرمایین تو. بالینکه بی نوبت داخل شده بودیم ولی کسی هم اعتراضی نکرد. روبه روم خداداد رو دیدم باهمون اخم همیشگی. پشت یه میز بزرگ نشسته بود و سرش تو برگه ها بود. پشتشم سرتاسر شیشه بود. بدون اینکه به ما نگاه کنه گفت: بهروز میخوای تو اصلا در نزن ها؟ و خندیدو سرشو بالا آوردو به منو اون خداداد دوم یا همون بهروز نگاه کرد و یهو خندش قطع شد. از جاش بلند شد. یه اخم خیلی ریز کرد و گفت: سلام خانوم معاف.

سلام کردم. بهروز گفت: مثل اینکه با شما کار داشتن خانوم

خداداد سری تکون دادو گفت: بله

سریع گفتم: آقای خداداد...

که هردو باهم گفتن: بله؟

به هردوشون نگاه کردم و گفتم: برادرین؟؟؟

بهروز: نه پسرعمویم. آرمان فقط یه خواهر داره. که میاد پشتون

و به آرمان نگاه کردو گفت: ان شالله

و خندید. درد. خداداد گفت: بله پسرعموم هستن.

بهروز سریع گفت: من رفتم. خدافظ

و خارج شد. وای! کلا شماها خوددرگیری مضمّن دارینا. خداداد گفت: تونسّین وسایلا رو به راحتی بیارین خواستم بگم آره که یاد اون حرفای راننده تاکسی افتادم. سریع اخمام رفت توهمو گفتم: نه اصلا هم راحت نیاوردم. انقد که حرف بارم کردن منم حرص خوردم ابروهای بالانداختو گفت: چرا؟؟؟

- چبدونم چرا. اونو باید شما بگین. آدرسو که دادین گفتم شاید بلد نباشم پیام رفتم آدرسو دادم به آژانسی روبه رو. تا آدرسو دید شروع کرد به گفتن مبارک باشه و اینا. اون یکی هم که گیر داده بود چرا حلقه ننداختین

مکشی کردم و با صدایی پر از اعتراض گفتم: یعنی چی؟؟

بعد دو ثانیه صدای شلیک خنده خداداد بلند شد! با تعجب نگاه کردم. باخنده به طرف میزش رفتو چند تا وسایل با کلید برداشت و بعد وسایلی که من آورده بودم روهم گرفت. بعد اینکه خندش تموم شد گفت: وای خدا - وای خدا؟؟

- آره!

- میشه بگین چرا دقیقا همچین فکری کردن؟؟؟

- چون تاحالا هیچ دختری نرفته بود آدرس شرکت منو بده به این آژانسیه ! حالا که شما رفتین فکر میکنن زمنین. لیمو گاز گرفتمو گفتم: دور از جون

باز هم صدای خندش بلند شد. گفتم: تازه ازم پولم نگرفت گفت حقوقشونو از شما میگیرن حالا بیان از زنش کرایه بگیرن. مگه شما حقوقشونو میدین؟

- آره. اونجا ماله منه. البته ماله بابام ! منم میشناسن و از در خارج شد. همون پس میشناختنش که اینجوری فکر کردن! خلاصه خداداد بهروز رو جای خودش گذاشتو باهم به طرف یه اتاق رفتیم و اونجا افتادیم رو وسایل و تا یه جایی درستشون کردیم. شبیه همون ویال شده بود. اما کوچیکترش. مونده بود شیروونیش. خداداد گفت اونم خودش تا پنجشنبه درستش میکنه. توی کار انقد بهم دستور میداد که انگار منم زیر دستشم. دلم میخواست جفت پا برم تو دهنش. از کار خسته نمیشدم ولی اینکه دستور میداد خیلی حرصم میگرفت. دلم میخواست بزمنش که موقعیت جور نمیشد متاسفانه. انقدر خشک حرف میزد انگار داره با یه غریبه حرف میزنه. به قول خودم دلم میخواست با لبه ی بشقاب بزمن تو دهنش. خسته و کوفته ول شدم رو یه صندلی و خداداد درکمال پروویی از در رفت بیرون. مرض بیشعور. یه کوفتی هم سفارش نداد بخوریم ! داشتم واسه خودم بهش گرمیزدم که در باز شدو دختری وارد شد. سریع از جام پاشدم که گفت: سلام عزیزم. راحت باش. رییس نیست

وقتی اینو شنیدم سریع نشستم و گفتم: سلام. نه آقای ریستون رفت بیرون

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: عصبانی از دستشون؟ رییس که خیلی آدم خوبیه

پوزخندی زدمو گفتم: اصلا هم آدم خوبی نیست. خیلی دستور میده خیلی هم خشکه. خیلی ازش خوشم میاد طاقچه بالا هم میذاره. اون یکی آقای خداداد میگفت یه خواهرم داره. بیچاره خواهرش چطوری اینو تحمل میکنه؟ من که هم دانشگاهی شدم و تو هفته شاید فقط دوبار ببینمش توهمون دوسه ساعت دلم میخواد بزمنش بیچاره خواهرش. اون میخواد چیکار کنه؟ تازه کلی هم عصبیه یعنی چشممو بسته بودمو تندتند غر میزد. اگه نمی گفتم میموند توی دلم. دختر یهو زد زیر خنده و گفت: بیچاره داداشم

رنگ از صورتم پرید. چی گفت؟؟ بیچاره کیش؟؟؟ سریع از جام پاشدم. چشممو ریز کردم و گفتم: کیتون؟؟؟ داداش؟

باخنده سری تکون دادو گفت: آره... ه

و باز خندید. آب دهنمو به سختی قورت دادم. لیمو گاز گرفتمو سرمو پایین انداختم. خندش قطع شدو گفت: چی شد؟؟؟

- من... من واقعا.. معذرت میخوام



- نه بابا!!!! منم بهت حق میدم. آرمان واقعا اینجوریه سرمو بالا آوردمو با خجالت بهش نگاه کردم که گفت:
آرمان آدم آرومیه تا جایی که کسی اذیتش نکنه. اما بعدش. به قول تو عصبی میشه
- نه اتفاقا خیلی آدم خوبی هستن. من... اشتباه کردم

- نترس من بهش هیچی نمیگم
برگشتم طرفشو گفتم: من نمیتروسم از شا! ولی ممنون نگید دستشو جلو آوردو گفت: اسم آیداس! خوشبختم
از آشنائیت دستمو جلو بردمو گفتم: منم همینطور. اما... بازم شرمنده ام
- میدونی هر دختری بود مطمئنا انقد ازش خوشم نمیومد. چون هرکی میاد کلی از آرمان تعریف میکنه و
میخواه خودشو بهش نزدیک کنه. ولی هیچکی موفق نمیشه. ولی از تو خوشم اومد. مثل اونا نیستی. اصلا هم
ناراحت نباش. بهت حق میدم

به چهرش نگاه کردم. شبیه آرمان ولی دخترتر. خوشگلو جذاب بود. لبخندی بهم زد که همون موقع
خداداد وارد شد. لبخندی زدو گفت: اا. آیدا اینجایی

آیدا سری تکون دادو گفت: آره. داشتیم با هم دانشگاهیت صحبت میکردم!

خلاصه اونروز تا یه جاهایی از کارو انجام دادیم. آیدا خیلی آدم صمیمی و گرمی بود مثل خودم. اما من باز هم
بخاطر اون سوتیم شرمنده بودم. اونروز کلا به شرمندگی گذشت. فرداش یعنی امروز ساعت ۱ طبق معمول
بیدار شدیم و صبحونه خوردیم که زنگ خونمون زده شد. کی میتونه باشه این وقت صبح؟؟؟ من تو اتاقم
داشتم مقنعه سرم میکردم که رها درو باز کردو صدای سلام و علیک رها اومد اما صدای اون یکی رو
نمیشنیدم. سریع مقنعمو درست کردم و تند آرایش های همیشگی رو انجام دادم که رها داد زد: عسل
مرضیه ملت اون پایین خوابنا. با عصبانیت رفتم طرف درو گفتم: آدم خوابه این زیر چرا داد میزنی
- خب بابا. بیا. آقای خداداد

وا. اومده چیکار؟؟؟؟ برای جواب گرفتن به طرف در رفتمو یکم بیشتر بازش کردم. تیپ فوق العاده ای زده بود.
یه شلوار قرمز-سرخابی با یه بلیز مشکی و یه کت روش! خوشتیپ هستیا ولی چون اخلاق نداری کلا مفت
هم گرونی... سرشو بالا آورد. گفتم: سلام. کاری داشتین؟؟؟

- سلام صبحتون بخیر. اومدم بگم اگه امروز وقت داشتین بعد کلاس بیاین شرکت!
دانشمند من بعد کلاس جنازم میرسه خونه پاشم پیام ماکت بسازم؟؟؟ سوالمو بلند پرسیدم: من بعد کلاس
خیلی خسته ام دقیقا چطوری پیام؟؟؟

- یکم کار داره. بهتره باشین. باید تو عکس حضور داشته باشین سری تکنون دادم که خداحافظی کردو در آسانسورو باز کرد. خب حالا همینو سرکلاس میگفتی جونت از حلقه میزد بیرون عایا؟ ایش کلا اخلاقی ناشناختس! با حرص درو بستم. کوله پشتیمو برداشتمو رو به رها گفتم: بدو دیگه. دیر شد

- اومدم اومدم

و دویید طرف در. بازش کردم و تند کفشامو پوشیدم. منم یه تیپ سرتا پا مشکی زده بودم. کلا دوست داشتم. سرتا پا مشکی خوب بود! آدمو خوشگل میکرد. مثل الان من. اعتماد به نفس نیست که لامصب. تک خنده ای کردم در آسانسورو باز کردم... رها گفت: چی شد؟ شجاع شدی، آسانسور سوار میشی تازه یادم افتاد آسانسور قضیش چیه. ولی اصلا حال نداشتم این همرو پیاده برم. زورم میومد. رو به رها گفتم:

- وای زورم میاد پنج طبقه برم پایین. تو شرکت خداداد هم سوار نشدم

ولی الان دیگه مطمئن شدم که سالمه. سوار میشم!

رها دیگه چیزی نگفت...

خداداد برام کنار خودش جا گرفته بود. جای همیشگی نشسته بود. طبق معمول باخم و همون عینکش! داشتم بین بچه ها دنبال صندلی رها میگشتم که چشمم به دست خداداد افتاد. هردوش رو هم بود. فکر کرده بود من ندیدمش و یه دستشو کمی بالا آورد. البته فقط کمی! سرمو براش تکنون دادمو به رها گفتم:

من رفتم. همگروهیاتو پیدا کن

- نیومدن هنوز

- پس برو جا بگیر

و به طرف خداداد رفتم و در جواب سلام زیر لبیش عین خودش جواب دادم. نشستم رو صندلی. بعد دو دقیقه پیمان هم شادو شنگول وارد شد. با دیدنش همه زدن زیر خنده. کلا هرکی میدیدش میفهمید جکه. اومدو گفت: سلام بر همه هم دانشگاهیام. قرار بود با یه دختری نیاید چی شد؟؟

چند نفر خندیدن و اونم نشست پیش رها. چند دقیقه بعد استاد اومد. بعد حضور غیاب گفت: خب چطورین گروه های لجباز؟؟؟ باهم ساختن بالاخره یا به گفته خانوم معاف آرمان زدی کشتیش و به منو خداداد نگاه کرد. کلاس منفجر شد. استاد آخه چرا لو میدی

حرفای منو؟؟؟ خداداد با تعجب برگشت طرف منو زیر لب گفت: من؟؟؟ من تورو کشتم؟

- استاد داره شوخی میکنه. هیس



خداداد دیگه چیزی نگفت. استاد بعد چند تا صحبت متفرقه گفت: خب. به ترتیب گروه ها بیان. نشون بدن.

یعنی ارائه بدن ! یه نفر از گروه بیاد کافیه

سریع آروم گفتم: خودتون بریدا ! من نمیرم

- چرا؟؟؟

- چون من هول میشم

- جدی؟؟؟ باشه. من میرم. البته الان فقط به فکر آبروام وگرنه خودتونو میفرستادم یکم شاد شیم برگشتم

طرفشو با اخم نگاش کردم که سرشو زیر انداختو گفت: شوخی کردم

باخوشحالی برگشتم. میخواست بگه غلط کردم ولی غرورش اجازه نداد. همه میومدن و عکس هاشونو نشون

میدادن ! وا. ما که هیچ کدوم از این کارارو نکردیم. بالاسترس برگشتم طرف خدادادو گفتم: وای... ما که هیچ

کدوم از این کارارو انجام ندادیم... به قیافه پراسترسم نگاه کردو گفت: صبر کن

و برگشت ! چرا جواب درست حسابی نمیده. من صبر ندارم خب بگو دیگه. زیر لب ایشی گفتمو برگشتم. برای

رهاینا کلی دست زدن.

خودشون ماکت رو خصوصی به استاد گفتن! آخر از همه نوبت گروه ما بود. استرس تمام وجودمو گرفته بود.

خداداد خم شد یه سری از برگه از توی کیفش دراورد. استاد گفت: گروه هفت. آقای خداداد. خانم معاف.

کدومتون واسه اجرا میان

خداداد سریع گفت: من استاد

و به طرف استاد رفت. عکس هایی رو که از ساختمون ها گرفته بود رو نشون داد. تو همه عکسا خودش بود.

آخرین مطلبی که میخواست ارائه بده ویلا بود. استاد گفت: آرمان خان. قبل اینکه اینم نشون بدی اینو بگو.

خانوم معاف اصلا با تو اومده بود؟؟؟

- آره استاد. اومده بود. حالا تو ویلا عه عکسشون هست و عکس های اون ویلا رو نشون داد ! صدای اس ام اس

گوشیم بلند شد سرمو به طرف گوشیم برم که یهو صدای همه بلند شد که باهم گفتن: وای!!!!!!!!!!!!

سرمو سریع بالا گرفتمو اول به قیافه شاد خداداد و بعد به تصویر تو دستش نگاه کردم. خودش از کنار دوربین

اومده بود و من دستامو باز کرده بودم سرمو هم گرفته بودم بالا. اینو کی اندا!!!!!!!!!!!!ختتنتنی آخههههه؟؟؟همه

برگشتن طرف منو پیمان گفت: واقعا وای داشت. چقد احساساتی. چقققد رویایی. به به! آقا بزن کف قشنگرو

به افتخار تک گروه دونفرموون!



ای درد! ای مرض بگیری الهی! خداداد هم سرشو انداخته بود پایینو میخندید. استاد مرتضوی یه نگاه به من کردو گفت: خب! عکس جالبی بود. بسه دیگه! همه ساکت شدند! ولی بازهم پیمان با صدای آروم مزه هرو میریخت! استاد رو به خداداد گفت: بخون

خداداد با چشمای گرد گفت: بخونم؟ چیو؟؟؟

استاد انگار که داره بایه اوسکول حرف میزنه گفت: آهنگ گل پریو

ابروهای خداداد بالا رفتو گفت: بلد نیستم استاد!

کلاس منفجر شد. استاد لبشو گاز گرفتو سرشو تگون داد. با تاسف گفت: گزارشتونو گفتم: آه—ان

وبرگه ای رو گرفت و رو به همه گفت: اینو خانوم معاف نوشتن! لازم به ذکر بود!

وا من که چیزی ننوشتم. چشامو گرد کردم! ولی سریع به حالت عادی برگشتم! خداداد شروع کرد: ساختمان واقع شده در رسالت. اس پی.. بازدید اول. مرکز خرید واقع شده در باغ فیض. کوروش... دونه دونه ساختمون هارو خوندو باز دید هارو با ساعت هارو هم خوند کاری که همه میکردن! وقتی تموم شد برگرو پایین تر آورد که یهو دوتا دستمو به هم کوبندم. بعد صدای دست من صدای دست همه بالا رفت!

خداداد ابروهاشو بالا داد. والا من برا گروه خودمون دست نزنم کی میخواد بزنه؟؟ خداداد اومد سر جاشو آروم گفت: اولین نفر دست زدی. چه جالب!

- واسه تو که دست نزدم واسه چیزی که خودم طرح کرده بودم زدم برگشت طرفمو با چشای گرد همونطوری آروم گفت: چقدم که اونو تو نوشتی

- خب هرچی بود به اسم من بود دیگه! صحنه سازی باید کامل میشد. میدونی!

چنان چپ چپ نگاه کرد انگار دزدی کردم. منم که پررو. خیلی ریلکس لبخند زدمو برگشتم!

برگشتنی سوار ماشین خداداد شدمو به شرکتشون رفتم! خداداد هم موقع سوار شدن به آسانسور حرف رهارو تکرار کرد و همون جواب رو گرفت! وقتی رسیدیم رفت تو اتاقشو گفت: منتظر باش! برمیگردم و رفت تو دفترش. بی تربیت! همه یجوری به من نگاه میکردن. واهههه! بهروز که پیش من اومده بود گفت: همدانشگاهی هستید؟؟؟

آروم گفتم: متاسفانه!

- چیزی گفتین؟

- نه نه. گفتم بله بله.

- نه بله؟؟؟



- نه منظورم این بود که نه چیزی نگفتم. بله هم دانشگاهی هستیم

- آهان بله

آیدا به طرفمون اومدو گفت: به. سلام

لبخندی زدمو گفتم: سلام!

آیدا مقنعشو درست کردو گفت: خوش اومدی! خوبی؟

- خیلی ممنون شما خوبین

- قربونت! ماکتوتونو دیدم. فوق العاده بود

لبخند ژکوندی زدمو گفتم: برادرتون بیشترشو درست کردن!

ابروهاشو بالاانداختو گفت: برادرم!

فهمیدم به موضوع دیروز اشاره میکنه. خندیدمو گفتم: باز من معذرت میخوام

خداداد به طرف ما اومدو گفت: بهروز شرکت باتو من این ماکترو تا فردا باید تموم کنم! خب؟

بهروز سری تگون دادو گفت: باشه! موفق باشین

و به طرف مدیریت رفت! آیدا مارو ترک کردو ماهم دونفری به طرف همون اتاقه رفتیم. بساط هنوز رو میز بود

! یه چیز قرمز هم رو میز بود. خداداد به طرفش رفتو گفت: شیروونی هم آماده شد!

نگاهی بهش کردم. جالب بود. جنسش از اون یونولیت ها بود. خیلی ظریف برش داده شده بود! خیلی ها. با

رنگ قرمزو مشکی! مثال کثیفه. به کمک هم اونو روی ساختمون نصب کردیم. چند تا خلال دندون بهم داد

تا رنگشون کنم. رنگ کردنشون آسون بود. اونم داشت محکم کاری میکرد. چون میز بزرگ بود تقریبا سه

چهارتا صندلی بینمون بود. دیگه داشتم از خستگی بیهوش میشدم. نفهمیدم چطوری خوابم برد. با صدای

خیلی آرومی از خواب بیدار شدم: خانوم معاف. خانوم معاف!

سریع چشممو باز کردم. دستم زیر پیشونیم بود. سرمو بلند کردم که قیافه خسته خداداد ولی همچنان اخمو

رو دیدم. چشمامو مالیدم. گفت: ساعت هفته! پاشین برسونمتون چه مهربون! ازجام پاشدمو اولین کاری که

یواشکی انجام دادم نگاه کردن خودم تو آینه بغل در بود

لعنتی لعنتی لعنتیییییی! این از اول صبح چرا گیر داده به من! شهاب نصرتی! از صبح گیر داده. اول که با

نگاهش مخمو خورد آخرشم که گیر داده بیا شماررو بگیر. آخه نکبت خوشگل هستی که هستی ولی نکبتی

من نمیخوام بگیرم! ساعت چهار، کلاس بعدیو با رها جیم زدیمو به طرف خونه رفتیم. ساعت پنج بود که

رسیدیم... وارد ساختمون شدیم. هردو با اعصابی ضعیف سوار آسانسور شدیم. کلیدو انداختم تو درو بازش



کردم. رها وارد شدو سریع به اتاقش رفت. منم به طرف اتاق رفتم. مقنعمو از سرم کشیدم بیرون که صدای زنگ اومد. با تعجب مقنعمو دوباره سرم کردم به طرف در رفتم. یعنی کی میتونه باشه؟؟؟؟ واقعا کی تا ما رسیدیم اومد جلو در؟؟؟ سریع به طرف در رفتمو بازش کردم. با دیدن فرد روبه روم چشمام گرد شد. این اینجا چیکار میکرد؟؟؟ این کی اومد که ما ندیدیمش؟؟؟ با تعجب گفتم: ع... عرفان؟؟؟؟ عرفان لبخندی زدو گفت: غیر منتظره بود؟؟

خنده ای از خوشحالی کردم گفتم: سلام
و پریدم بغلش کردم. چقد دلم برای داداشم تنگ شده بود. بغلم کردو گفت: سلام ! دلم برات تنگ شده بود فسقل!

یهو صدای جیغ اومد: وای عسل این کیه؟؟؟
از بغل عرفان بیرون اومدم. عرفان سرشو بالا گرفتو گفت: منم!
رها لبخندی زدو گفت: سلام. خوش اومدین! ترسیدممم یهوا!
عرفان خندیدو گفت: نمیخواین بذارین پیام تو؟؟؟
راهو براش باز کردم. وارد شد و نگاهی به خونه انداختو گفت: شبیه اناره اینجا
خندیدمو گفتم: سلیقه خواهرجونه دیگه. چطوری اومدی بالا؟؟
- یکی از همسایه هاتون داشت درو باز میکرد منم یه ببخشیدی گفتمو اومدم تو. نفهمید اصلا! اگه دزد بیاد
عمرا بفهمین!

- خب از کجا فهمیدی ما خونه ایم؟

- دیدم اومدین

- ااااا نگا زاغ سیاهه مارو چوب میزده

رها خندیدو عرفان برگشت طرف رهاو با لبخند محوی نگاش کرد! جان؟؟؟ نگاه مشکوکی بهشون کردم که هردو نگاهها به زیر انداخته شد ! نه یه چیز مشکوکی هست که بالاخره ازش سر در میارم! گوشیم زنگ خورد. نگاهی به گوشیم که تو دستم بود انداختم. خداداد بود. وای... عرفان بفهمه سرم رفته! چند ثانیه به شماره با ترس نگاه کردم که گفت: جواب بده دیگه

سریع روی دایره قرمز زدم و تماس قطع شد. عرفان: چرا جواب ندادی؟؟

- مزاحم بود

- مزاحم؟؟؟ بده من دفعه بعد جواب بدم



ای وای. با من من گفتم: نه دوستمه! خیلی بیکاره هی زنگ میزنه منم حالشو ندارم عرفان مشکوک نگاه کرد اما چیزی دیگه چیزی نگفت. حالا این خدادادم مگه ول میکرد! اخرشم گوشیمو روی سایلنت گذاشتم که اس ام اس داد: میشه انقد قطع نکنین؟ اعصابم خورد شد! برای رنگ کردن اصلیه ساختمون زنگ زده بودم. میانین دیگه؟

یه اس ام اس براش فرستادم: وقتی جواب نمیدم یعنی نمیتونم صحبت کنم دیگه آقای خداداد. برادرم اینجاست! نمیتونم پیام

جواب داد: وا! مگه دارین کار غیر قانونی میکنین؟؟؟ یا خلافی چیزیه

- نخیر ولی داداش من کلا بدش میاد. من نمیتونم پیام معذرت میخوام. ممنون میشم خودتون درست کنین جوابی نداد. عرفان از جاش بلند شدو گفت: خب دیگه... من میرم
- || کجا؟؟؟

- میرم خونه خالینا و دایینا. شبم احتمالا همونجا میمونم!

سری تکون دادمو گفتم: باشه. خدافظ

برگشت طرف رها. رها بهش نگاهی کردو لبخند زدو بعد گفت: به سلامت

عرفان هم سری تکون داد! وایسید... من سر در میارم! شده ازاون عدسی های معروفم بهتون میدم تا ازتون حرف بکشم!

با دیدن ماکت نزدیک بود جیغم بره هوا. خداداد با لبخند گفت: خوبه نه؟؟؟

- وای عالی عالیه! خیلی باحال شده! میبریم حتما

- امیدوارم

با ذوق همش به اون ویالی کوچولو نگاه میکردم. فوق العاده بود. بعضیا دونفری ماکت هاشون رو میاوردن انقد گنده بود. بعضیام مثله ما! روی صندلی نشسته بودیم که گفت: برادرتون اومده بودن؟

- بله. دیروز یهویی! امروز هم میاد دنبالمون حرفی نزد. استاد اومد. با دیدن اون همه ماکت جالب چشاش داشت برق میزد. گفت: خب. دونفر آس پی رو درست کردن. چهار نفر کوروش رو! و یک نفر ویلا رو! همه به طرف ما برگشتن! میتونم به جرئت بگم ماله ما از ما بقیه فوق العاده تر بود! همه میومدن راجع به ماکت توضیح میدادن. وقتی نوبت به گروه ما رسید خداداد برگشت طرفمو گفت: نمیری؟

نمیدونم چرا از اینکه منو شخص دوم مفرد خطاب کرد یجوری شدم. سرمو به نشونه منفی تکون دادم. چند لحظه مکث کرد ولی بعد ماکتو برداشتو رفت. خوب توضیح میداد. یه لحظه فکر کردم اونقدرها هم که راجع



بهش میگفتم روانی نیست! اخموعه ! ولی بهش میاد. جذابه ولی اخلاقش و درست کنه میشه آرزوی همه دخترا. البته الان هم آرزوشون هست ولی اخلاق... اخلاق نداره. اونم روش کار کنی درست میشی. با کمر بند اخلاقش درست میشه! باصدای دست همه از فکر بیرون اومدو نگامو از روش برداشتم و دست زدم. ولی تا آخر کلاس یجوری بودم. تا آخر کلاس ها تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. عرفان بود: جانم - کجایی؟؟؟

- کلاس تموم شده داریم میایم. یکم طول میکشه ها

- من تو ماشین نزدیک در دانشگاهتونم. بیاین.

- باشه خداافظ

تا گوشیه قطع کردم یکی پرید جلوم که جیغ خفیف منو رها شنیده شد. شهاب ! شهاب نمیری الهی. گفت:

سلام خانوم معاف

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام. بفرمایین

- باید باهاتون صحبت کنم

- صحبتی ندارم

به در دانشگاه نزدیک میشدیم. از در که خارج شدیم راهمو سد کردو گفت: ببینین خانوم معاف. اشنا میشیم و کارتی به طرفم گرفت. وای چرا جلوی در دانشگاه؟؟؟ عرفان نبینه؟ یهو یه عالمه ترس ریخت تو دلم. لبمو گاز گرفتمو گفتم: توروخدا برین

- تا نگیرین نمیرم

از یه طرف میترسیدم بگیرم عرفان ببینه. از یه طرف میترسیدم نگیرم این لفتش بده باز عرفان ببینتش. در هر صورت عرفان میدیدتش ! دوباره گفتم: توروخدا برین اینجا زش... که یهو یکی پرید یقه نصرتیو گرفتو گفت: بی غیرت... مگه خودت خواهر مادر نداری ویه مشت کوبید تو صورتش. یاخدا این کیه؟ به پسری که داشت فقط شهابو میزد نگاه کردم. چشمم گرد شد ! عرفان بوووووود ! دوتا دستمو گرفتم جلوی صورتم. منو رها نفسمون بند اومده بود. عرفان ول کنش نبود. پسره هم پررو پررو کم نمیآورد. گفت:

بابا تو دیگه خر کی باشی!

- الان اینجا یه خر بیشتر نیست جز تو. دفعه آخرت باشه مزاحم میشیا

- بابا من فقط قصدم آشنایی بود

عرفان یه مشت دیگه بهش زدو گفت: تو غلط کردی.

نزدیک بود حراست بریزه بیرون. یهو خداداد پرید بیرونو دوید طرف عرفان و کشیدش کنارو گفت:



ولش کن کشتیش

و برگشت طرف من که کامال تو شوک بودم. یه نگاه انداختو برگشت. شهاب خون دماغشو پاک کردو گفت: آرمان تو یچیز بهش بگو. اگه دوس پسرشه که خب بناله. من که نمیدونستم. فقط قصدم اشنایی بود با عسل خانوم ای لال شی الهی. ! عسل خانوم چیه بنال خانوم معاف. قیافه عرفان و خداداد دیدنی بود. عرفان خواست دوباره بیاد طرفش که خداداد جلوشو گرفتو گفت: یه دقه شما بیخیال شو و برگشت طرف نصرتی. چشاشو ریز کردو گفت: قصدت اشنایی با کی خانوم بود؟؟؟

- عسل خانوم

پرید طرفشو گفت: اولاً عسل خانوم نه و خانوم معاف. دوما هر غلطی میخواستی بکنی یا هر قصدی داشتی نباید جلوی دانشگاه این کارارو میکردی. الان که بردنت حراست میفهمی ! سوما دفعه آخرت باشه اسم یه دختر و بلند تو خیابون داد میزنی فهمیدی؟؟؟؟ اینی هم که اینجا میبینی....

و برگشت طرف عرفانو با چشمک و آروم پرسید: تو کیشی؟؟؟

عرفان هم آروم جواب داد: داداشم

خداداد برگشت طرفشو گفت: اینم داداششه فهمیدی

بعد یهو رنگ خودش پرید و آروم گفت: داداشش؟؟؟

من که داشتم پس میوفتادم از استرس و ترس. رها برگشت طرفمو گفت: تو خوبی؟؟؟

سرمو تگون دادم که گفت: رنگت پریده

و سریع بطری آبشو درآوردو داد دستم. نمیتونستم بخورم. هم خندم گرفته بود هم استرس داشتم ! چقد آدم غیرتی هست اینجا. ولی این خداداد عجب شاخیه ها ! یه عده ریختن بیرونو شهابو بردن ! عرفان هم به طرف خداداد رفتو گفت: دمت گرم داداش

- اختیار دارین. وظیفه بود. این پسر دیگه شورشو درآورده! باید یه چند هفته ای اخراج بشه. خنگه خر هم نمیره یجا دیگه شماره بده

- چی؟

- هیچی هیچی. راستی خوشبختم از آشنایتون آقای معاف. خداداد هستم هم گ...

سریع گفتم: هم کلاسیم هستن

عرفان برگشت طرفمو یه نگاهی به ما دوتا انداخت. بعد هم سری تگون داد! با رها هردو به طرف ماشین رفتیم. تا نشستیم عرفان با کمی خشونت گفت: من از فردا دیگه نیستم این عوضیرو جمع کنم. شمام



خودتونو حفظ کنین. با جفتتونم. از فردا آرایشاتونو کم میکنین محل سگ به این عوضیا نمیدین! نذارید کل شخصیتتون بره زیر سوال. حالا من نباشم باز اون پسره هواتونو داره خیالم راحت!

سریع گفتم: کی؟؟؟؟

- اون پسره که اومد بهم کمک کرد. اسمشو یادم نمیاد!

- خداداد

- آره همون.

و دیگه حرفی نزد فقط زیر لب غرغر میکرد! خلاصه عرفان مارو رسوند. حتی بالاها هم نیومد ازاونجا یه راست به طرف شمال رفت! باترس اومدیم بالا. هردومون ول شدیم رو مبال که رها گفت: حالا عرفانو بیخیال. خداداد چه غیرتی شده بود لبخندی زدم. راست میگفت. رها بدون اینکه به من نگاه کنه تکرار کرد: اولاً عسل خانوم نه و خانوم معاف! دوما الان که حراست اومد بردت میفهمی! سوما دفعه آخرت باشه اسم یه دختری بلند تو خیابون داد میزنی فهمیدی؟؟؟

وبعد خندیدو گفت: او مای گاد! دیدی یهو وقتی فهمید داداشته چه شکلی شد؟ الهی! چه باغیرت.

خندمو قورت دادمو گفتم: منم جای خواهرش حساب کرده

- عمرا

سریع برگشتم طرفشو گفتم: انقد نخندا! این موضوع خیلی ساده بود. نخواستی دعوا بشه

- قبال یه پسره به سحر گیر داده بود ولی خداداد حتی به روی خودش هم نیاورد. چرا؟؟؟

- رها انقد مزه نریز. حتما... حتما...

- حتما چی؟ تو خودت مثله اینکه دوست داری

کوسن مبلو به طرفش پرت کردم گفتم: چرت نگو. پسره ی...

سریع گفت: پسره ی چی؟؟؟

- پسره ی... اه. پسره ی... اصلاً تو چیکار به چه پسریش داری.

- نه دیگه بگو!

- خیلی پسره خشک و مغروریه. بد رفتار و بی محل!

- اوووو. پس بالاخره به اینجاست رسیده که داری میگی

- نه اصلاً هم برام مهم نیست. دلم نميخواه راجع بهش صحبت کنم!

- آخی. حرص میخوری؟ چرا نمیخوای؟؟؟

- رها جفت پا میام تو دهنه! اه



و به طرف اتاق رفتم. خیلی حوصله دارم اینم سربه سرم میذاره! اصلا هم از اون خوشم نمیاد. خشک و بد رفتار! مغرور. نفهم. اه. لباسام رو سریع آویزون کردم و رو تخت دراز کشیدم. این پسره چرا یهو وسط دعوا پرید وسط؟؟؟ ولی رها راست میگه ها غیرتی شد؟؟؟ هرچی شد! اصلا به من چه، والا. از اتاق بیرون اومدم که زنگ خونه زده شد. رها چشمکی زدو گفت: برو... برو ببین کیه نشستم سر جامو گفتم: نمیرم!

- لوس نشو پاشو برو

و دوباره صدای زنگ اومد

- خودت برو چرا من برم

رها لبخندی زدو چادرو سر کردو به طرف در رفت. درو که باز کرد صدای خداداد اومد:

سلام. خوبین؟

- سلام ممنون بفرمایین تو

- نه ممنون. خانوم معاف هستن؟

رها کمی مکث کردو گفت: غسل... حالش خوب نبود

چشمام گرد شده بود. من؟؟؟ من حالم خوب نیست؟ من خیلی هم خوبم. رها ادامه داد:

الانم بهش قرص دادم خوابیده

خداداد هم بعد کمی مکث گفت: چرا؟؟؟

- خوابیده. نمیدونم حالا حالش چطوره!

- پس... من به خودشون زنگ میزنم. نه نه بیدار میشن. بیدار شد بگید حتما بیاد پیش من. نه یعنی بگین

کارشون داشتم

- باشه حتما میگم. خدافظ

- خدافظ

رها درو بستو اومدتو. این چه مارمولکیه. دوبار ابروشو بالا انداختو گفت: حال کردی؟

- الان که چی مثال؟

- میخواستم بهت ثابت کنم

- الان دقیقه چی ثابت شد؟؟

و خواستم به طرف در بر که گفت: یه ساعت دیگه. جون رها یه ساعت دیگه با حرص رو صندلی نشستم. من

موندم این رها چش شده! تقریبا یه ساعت دیگه رها اومد طرفمو گفت: پاشو پاشو برو ببین چی میخواست بگه



- زنگ میزنم بهش
- آره آره خوبه. فقط صداتو خسته نشون بده
- رها!!!!!!
- درد. زهر مار. یبار عمل کن دیگه.
- گوشیمو برداشتمو شمارشو گرفتم. به دومین بوق نرسیده بود که برداشتو سریع گفت:
- سلام
- به اصرار رها صدامو کلی خسته کردم که گفتم: سلام.
- حالتون بهتر شد!؟؟
- بله. بهترم! دوستم گفتش ک..
- بله کارتون داشتیم ولی فکر نکنم بتونین بااین حالتون بیاین!
- کجا؟؟؟؟
- استاد امروز که شما زودتر از کلاس خارج شدین چند نفرو صدا کرد. بهشون گفت که قراره یه تور پس فردا بره به تنگه واشی. رها خانوم بهتون نگفتن!
- بلند گفتم: _____ نگفت. کی قراره بریم؟ میخوان ببرنمون اردو؟؟؟
- خندیدو گفت: نه بابا اردو چیه. توره که دانشگاه میبره
- نیشمو باز کردم بلند گفتم: وای واقعا؟؟؟؟ کی؟؟؟؟
- اینور رها تند تند اشاره میکرد صدامو خسته کنم ولی من نمیتونستم ذوق نکنم. تعریفشو زیاد شنیده بودم.
- خداداد با کمی مکث گفت: حالتون بهتر شد؟
- آره آره بهترم. خب میشه تاریخ دقیقو بگین؟؟؟؟
- شنبه ساعت پنج تو دانشگاه باشین
- جان؟؟؟؟؟ ساعت پنج اونجا باشم! ساعت سه حتما باید راه بیوفتم دیگه
- نه. چرا؟؟؟؟
- با مترو خیلی دوره
- شما... با من بیاین!
- چشم گرد شد. رها بشکنی زدو ابروهاشو بالا انداخت. گفتم: حالا بعدا صحبت میکنیم. ممنون بابت خبرتون.
- خدافظ
- خدافظ



تا قطع کردم گفتم: رها تو قضیرو میدونستی؟؟
 - آره پیمان بهمون گفت. پولو پرداخت کرده؟؟؟
 - چرا من همیشه آخرین نفر باید همچیو ببفهمم
 - چون همیشه اولین نفر میری بیرون! در ضمن استاد به پسرای گروه گفته بود. پولو پرداخت کرده!!
 - نه، نمیدونم
 - ولی... بهش بگو باید فردا پرداخت کنیم وگرنه باید دنبال اتوبوس بدویین!
 - احتمالاً خودش میدونه

ساعت سه بعد از ظهر بود که زنگ خونه خورد. چادرمو سر کردم و درو باز کردم که قیافه پژمرده خداداد رو دیدم: سلام
 - سلام
 - چیزی شده!
 - نتونستم پول فردارو واریز کنم
 قیافم پژمرده شد و گفتم: !!!!!!! پس چطوری بریم؟؟؟
 - استاد گفت دوتا اتوبوسه پر شده. میتونیم با ماشین خودمون بریم
 - پس میتونیم بریم؟
 - اون که آره فقط با اتوبوس نمیتونیم
 - خب پس چجوری میریم
 و زنشو انداخت رو یه پاشو گفت: فردا ساعت ۱ صبح بیدار باشین زنگتونو میزنم. باهم میریم
 - باهم؟؟؟؟؟؟
 - متأسفانه تنگه واشی مترو نداره!
 تیکشو به حساب نیاوردمو گفتم: باشه. پس فردا ساعت پنج من جلو درم. فقط... باید چی بپوشم؟؟؟
 - کل پیاده رویه ما تو آبه! لباس گرم و همچنین کفش کهنه بردارین. صندل نپوشینا! کتونی قدیمی یا کفش جلو بسته قدیمی.
 سری تکون دادمو تشکر کردم. رفتم تو که رها گفت: و!!!!!! با ماشین میخواید برید؟ به به!
 - رها تو فازت چیه؟!
 - من فازم نگاه کردن و ثابت کردن به توعه!



- چیزی که زاییده ذهن خودته رو لازم نیست به من ثابت کنی دوستخنگ خودم!

- حالا میبینیم

- میبینیم

خلاصه اونروز تا شب منو رها باهم کلکل کردیم. من نمیدونم چی تو این پسره دیده بود که میگفت خوبه و میخواست به من ثابت کنه! دوست منم چقد خوددرگیره ها. شب هم بزور ساعت یک خوابیدم. از بچگی همینجوری بودم جایی میخواستیم بریم از ذوق شبش خوابم نميبرد. ساعت چهارو نیم صدای زنگ گوشیم بلند شد. من تازه سه ساعت خوابیده بودم لعنتی! نمیخوام اصلا برم تنگه واشی. اه! با ناراحتی از جام پاشدم که دیدم رهامم همونطوری با موهای ژولیده اومد بیرونو گفت: توهم ازاین اردوی دانشگاه ناراحتی؟

- آره. من ساعت یک خوابیدم

رها بی حرف به طرف یخچال رفتو نون و پنیر و گردو رو بیرون آورد. هردومون سرپایی یه لقمه نون پنیر خوردیم و رفتیم تا حاضر شیم. بذار امروز یه تیپ درست حسابی بزنم. یه شلوار لوله تفنگی مشکی با یه مانتو قرمز که آستیناش هم تنگ بود. یه آستین سه ربع روسری طرح دار مشکی رو به صورت مادمازلی (بندهاشو دور گردنم گره زدم) سر کردم. یه رژ جیگری با ریمل و رژگونه زدم. دستبند قرمز روهم دستم کردم و به طرف کتونی مشکیم رفتم. زیاد کهنه نبود ولی سه سال بود داشتمش. رها سوتی زدو گفت:

اوووووووبس. مطمئنم امروز شماره هرو میگیری

خندیدمو گفتم: امیدوارم

- توام که بدت نمیداد از خداداد

- اونو گفتم؟؟؟ اه اه نمیخوام!

- کوفت همه آرزو دارن!

- من باهمه چیکار دارم؟؟؟

- در هر صورت موفق باشی میبینمت

و بعد چشمکی زدو گفت: خداحافظ

و رفت. همینجوری منتظر موندم داشتم چرت میزدم که زنگ زده شد. به طرف در رفتمو بازش کردم. خداداد بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: حاضرین

و سرشو بالا آورد که نگاهش روم مات شد. ولی بعد سریع به خودش اومدو گفت: حاضرین؟ بریم؟؟؟

- چرا کوله برداشتین؟؟؟؟



- چون لازم میشه. یه بطری هم آب بردارین. هرچند اونجا میفروشن رفتم یه بطری آب برداشتم. ازم گرفتو گذاشت تو کوله. خودش یه شلوار مشکی با یه تی شرت مشکی پوشیده بود. بعد قفل کردن در هردو سوار آسانسور شدیم که گفت: آفرین. ترست ریخت

- پس چی! قبلا گفته بودم که سری تکون دادو حرفی نزد. منم که داشتم بیهوش میشدم. تانشستیم تو ماشین سرمو گذاشتم لب شیشه و خوابیدم! سنگینی نگاهی رو حس میکردم ولی جون نداشتم که چشمامو باز کنم. با توقف و بعد خوردن بادی به صورتم چشمامو باز کردم. دوتقه به شیشه خورد. سرمو بالا آوردمو به چهره شاد رها نگاه کردم. نیشش تا گوشاش باز بود. شیشرو کشیدم پایین. هوا سرد بود یکم. رها گفت: اوه چه حالی میکنیا

با چشای نیمه باز گفتم: آره جات خالی. انقد خواب خوبی بود!

- فقط خواب خوب بود؟؟؟؟

- نه ماشینم خوب بود

خشمگین گفت: یعنی چیز دیگه ای خوب نبود؟؟؟

نگاهی به این ور اونور ماشین کردم و گفتم: چرا همه چی خوبه کم و کثری نیست. نگران نباش و خندیدم. دستشو آورد تو ماشین و با دوتا انگشت ضربه ای به گونم زد و گفت: جوجرو آخر پاییز میشرن!

- جوجه ای وجود نداره که بخوای بشمریش. برو جوجه های خودتو بشمر

- جوجه ندارم والا!

یهو صدایی از پشت گفت: خانوم داد فر الان اتوبوس راه میوفته ها رها گفت: باشه باشه اونجا میبینمتون. خدافظ

و سریع ازما دور شد. خداداد ماشینو دور زد. تا درو باز کرد مرتضی صداش کرد:

آرمان. میان دیگه؟؟؟

- آره. ما پشتتونیم

و شروع کردن به حرف زدن. ای ذلیل نمیری درو ببند یخ زدم. ساعت شیش صبحه تو تابستون یخچاله دیگه چه برسه به پاییز. حالا مگه صحبتشون تموم میشد. بلند گفتم:

آقای خداداد

نشنید. بلند تر: آقای خداداد!!!!

نشنید که یهو با تموم توان داد زدم: آرمان

یهو سرشو آورد تو. اول با تعجب به من نگاه کرد و بعد گفت: بله؟! چرا داد میزنین؟



- یخ زدم. اگه میخواین حرف بزنین درو ببندین خب!

رو به مرتضی گفت: میبینمت. خدافظ

وسریع نشست توو درو بست. بخاطر تند بستن در یه عالمه هوای سرد اومد تو که یه لرز خیلی ضایعی تو

بدنم افتاد. خداداد برگشت طرفمو گفت: خیلی سردته؟؟

اینم خود درگیری داره. یبار میگه چرا داد(میزنین) ! یبار میگه خیلی (سردته؟) سری تکون دادمو گفتم: اوهوم

سرده!

- سویشرت نیارودی؟؟

- نه ! مگه باید میاوردم

خندیدو گفت: دختر اونجا یخچاله

رنگ از روم پرید. ادم سرمایی بودم. سریع گفتم: وای نه. نیاوردم. نمیفروشن؟؟

سری به نشونه منفی تکون دادو بخاری ماشین رو روشن کردو دنبال اتوبوس راه افتاد. سرمو دوباره رو شیشه

گذاشتم و خوابیدم. نمیدونم چقد گذشت که نور چشمامو زد. بازش کردم. به اطراف نگاه کردم که خداداد با

لبخند گفت: ساعت خواب! بالاخره بیدار شدین؟؟؟

- ساعت چنده مگه؟

- نه!

- وای پس چرا نرسیدیم؟؟؟

- اوف. مونده حالا

- رسیدیم شهر ما، که!

برگشت طرفمو گفت: شمال زندگی میکردی؟

- بله!

- ولی... اصلا لهجش رو ندارین که

- چون پدر بزرگ مادر بزرگم شمال زندگی میکردن. ما خودمون تهران زندگی میکردیم و منم تو تهران بدنیا

اومدم. برای همین سری تکون داد. دوباره گفت: دوتا بچه این؟؟؟

- نه. سه تا ! دوتا داداش دارم

- از شما بزرگ ترن؟

- عرفان. من. علی



نمیدونم چرا انقد سوال میپرسید! ولی خب. منم از جواب دادن ناراحت نبودم. بیشتر دلم میخواست باهاش هم صحبت بشم! من گفتم: شما چی؟ دوتاییین
- آره. منو آیدا! راستی. عرفانتون زن داره؟؟

- نه هنوز

سری تگون دادو چیزی نگفت. نه اینم مثل اینکه داره آدم میشه. خشک نیس دیگه. محل میذاره. چقد جالب... خواستم دوباره بخوابم ولی خوابم نبرد! خداداد گفت:

ببخشید

- بله!

- از صندلی پشت اون کیسه رو برمیدارین؟

برگشتم به عقب. یه کیسه سفید بود. برش داشتم گذاشتمش رو پام که گفت:

توش دوتا آبمیوه با کیکه. درش بیارین تو کیسه گشتمو درش آوردمو گفتم: خب!

- خب. یدونشو بدین به من یکیشم خودتون بخورین

من که فعلا گشتم نبود براش آبمیوه رو باز کردم دادم دستش. کیکم دادم. یعنی من تاحالا برای هیچکس همچین کاری نکرده بودم. الانم کارم بهش گیر بود. وگرنه به قول رها باید دنبال اتوبوس میدویدم! هرچند کم کم داشت ازش خوشم میومد ولی نه در حدی که براش کیک باز کنم. والا!!!!

صدای ضبطو زیاد کرد. یه آهنگ غمگین. تنها شدم اشوان: رفتو تنها شدم تو شبا باخودم دلهره دارمو از خودم بیخودم

اون که دیر اومدو زود به قلبم نشست

رفتو با رفتنش قلب من رو شکست

انگاری قسمت فاصله از همو

هرجا میری برو ول نکن دستمو

نذار باور کنم رفتنت حقمه

نذار دورشم از خودم، از خدا، از همه

دستمو ول نکن که زمین میخورم

تو بری از همه آدما میبرم

تو خودت خوب میدونی که آرامشی

باید با من بمونی به هر خواهشی



انگاری قسمت فاصله از همو
 هرجا میری برو ول نکن دستمو
 نذار باور کنم رفتنت حقمه
 نذار دورشم از خدا، از خودم، از همه
 تو که دل بردیو رفتی
 من که افسرده و خستم
 من که واسه کنارت بودن
 رو همه چشمای خیسمو بستم

خدایی خیلی قشنگ بود. اصلا آدم لذت میبرد. این اشوان هم چه آهنگایی میخونه ها. دمت گرم. زد آهنگ بعدی که یه آهنگ خارجی غمگین اومد. اینم افسردگی داره ها ! چند آهنگ بعدیم غمگین بود که گفتم: شاد ندارین اصلا یه دکمه زد که اولین آهنگش آهنگ فاتی حامد پهلان بود. خندم گرفته بود. همیشه فکر میکردم این آهنگارو فقط من گوش میدم نگو اینم گوش میده!

خلاصه تا برسیم من داشتم میمردم. کمرم خشک شده بود. من موندم این اتوبوس ما چرا اینجا واینمیسته تا این خداداد هم وایسه! بعد چند دقیقه رسیدیم به یه دوراهی. یکی به پایین میرفت اون یکی هم مستقیم. اتوبوس پیچید به همون سرازیری و نگه داشت. یه عالمه کفشو کلاه و بقیه وسایل بساط کرده بودن. خداداد گفت: کلاه نمیخوای؟؟؟

- نه. چرا سویشرت نمیفروشن؟

خندیدمو گفت: بازاره مگه؟

- خب کفش داره کلاه داره چی میشد سویشرتم داشته باشه؟

خداداد خندیدو چیزی نگفت! اتوبوس بعد چند دقیقه راه افتاد به همون سمت. جای سرسبزی بود. ازمون ورودی گرفتن که فقط مال اتوبوسو تونستم ببینم که زده بود بیستو پنج تومن. پولی که خداداد داد رو ندیدم چقدر بود. یه روستا بود. روستایی که امکان داشت بااین همه توریست نابود شه. کمکم پارکینگ ها شروع شد. اتوبوس یجا دیگه پارک کرد مارم فرستادم تو یه پارکینگ. چشم داشت از تعجب میزد بیرون. اینجا اروپاچه مگه؟؟؟ روستری موسریو که کلا همه بیخیال شده بودن. دختره مانتو مثال پوشیده بود. بابا خب کلا نپوشین دیگه ! هرچند تو شمالم ازاین چیزا زیاد بود ولی فکر میکردم تهران گشت هاش بیشتر باشه که بخواد گیربده ! یعنی من با این مانتو جیغم بهترینشون بودم. خداداد بعد من پیاده شدو درو بست. از صندلی عقب یه سری وسایل برداشت. یه سویشرت به طرفم گرفتو گفت: سردت شد بپوشش



- پس... خودتون چی؟؟

- دارم. بگیرش

گرفتمش. عینکم رو هم به چشمم زدم. هنوز از پارکینگ بیرون نیومده نگاه هیزشون شروع شده بود. خداداد قفل فرمونم زدو ماشینو قفل کرد. از پارکینگ خارج شدیم که متوجه بچه ها شدم. به طرفشون رفتم که یکی دیگه از دخترا که خیلی پایه بودو اسمشم نیوشا بود گفت: بچه ها!!! اینجا شده اروپا. پاچه هارو بدین بالا همه از خودمونن خندیدم که گفت: خوش گذشت تو ماشین

- من همشو خواب بودم

- خاک تو سرت مخ نزدی؟

- وای!!! حال دارینا! کی حال مخ زدن داره.

- از بس دیوونه ای

رها چشمکی زدو گفت:

به موقعش شیرینی عروسپرو هم میخوریم لبو لوچمو آویزون کردم و گفتم: دعای خیر میکنین مثال نیوشا خندیدو گفت: خیر تر از این؟

و جلو تر رفت! دیوانه ها! یه مسیر طولانیو تو خشکی رفتیم که رسیدیم به سرازیری که پایینش آب بود. اوووو. پسرا اول رفتن تو که جیغ همشون درومد. رها رفت تووگفت:

یاااااام زماااان یخخخخ زدم عسل بیا دیگه آب دهنمو قورت دادمو به اون آب یخ نگاه کردم. خداداد رفته بود تو آبو رها دستمو گرفتو کشید که من تقریبا جیغ زدم. هنوز آب به پام نرسیده بود که دماشو بفهمم. همه برگشتن طرفم. ولی من حواسم به آب بود. پام که تا مچ رفت تو آب سردیش تا مغزم نفوذ کرد. وایاااای خدا! یخ خالی کردی اینجا؟؟؟؟بدنم به لرز افتاده بود. فقط میخواستم برم تو خشکی. کمکم پاهام سر شدو به دمای آب عادت کرد. چندتا گروه دیگه ام اومده بودن. همه پاچه هاشونو تا زانو یا بیشتر بالا داده بودن. وای واقعا هالیوودی جاییه ها! با شوک داشتم به اونا نگاه میکردم که یهو دیدم از جلوم یه اسب داره میاد. وایاااا. با شوک نگاهی بهش اندختم که نیوشا دستمو گرفت کشیدو گفت: چرا عین لبنیات بهش نگاه میکنی. بیااینور دیگه! میزنه لهت میکنه ها خندیدم. چه قلوه سنگایی بود! رو اون سنگا راه میرفتم که یهو رها

گفت: عسل عمقش زیاده مواظب باش

ولی دیر شده بود. یهو زیر پام خالی شد وبرای اینکه نیوفتم بازوی پسر جلوییمو گرفتمو سریع پایین اومدم. دستمو از بازوش جدا کردم و گفتم: معذرت میخوام. داشتم میوفتادم

بالبحند گفت: خواهش میکنم

و نیششو بیشتر باز کرد. درد! ببند دیگه. برگشتم طرف چپم که متوجه اخم خداداد شدم. اووووه کی میره این همه راهو. چه اخمی! رومو برگردوندم و با خیال راحت و همچنین با حواس بیشتر راه رفتم. خیلی خوب بود! وقتی از بین دوتا کوه رد شدیم حس خوبی بهم میداد. این آدمای نامردم سوار این اسبا میشدن. خیلی خطرناک بود ممکن بود بیافتن ولی حاضرنشدن پیاده بیان! بدبخت اسبا! خلاصه یه نیم ساعت چهل دقیقه ای ما تو راه بودیم. این بچه ها انقد جو میدادن که... پیمان وسط آب میرقصید و بقیه براش دست میزدن! نگاه های مشتاق نیوشارو روی پیمان میدیدم. معلوم بود خوشش میاد ولی خب نمیشد که دختر اول بروز بده! تقریبا آخراش بودیم! دوطرف سنگلاخ و تقریبا خشک بود. همه جمعیت ازاون کنار میرفتن ولی من دلم میخواست ازتو آب برم. رها گفت: غسل بیا ازاینجا بریم دیگه

نه دیگه. پیام عادت کرده از همینجا میام

دیگه حرفی نزد. خب پام عادت کرده بود دیگه. برای چی باید از گوشه کنار میرفتم. تقریبا خیلی آهسته داشتم راه میومدم که اول رها و بعد بقیه گفتن: خانوم بیا. اینور. مواظبیب باش و چند نفر دیگه هم همینو گفتن.

بابا پام می‌گم عادت کرده خوبه اینجا و برگشتم به خود رها بگم که دقیقا یچی‌زی اومد توی صورتم. یعنی اگه من سرمو عقب نمی‌بردم می‌خورد به سرم. متوجه یه کله تقریبا مثلثی شکل با چشای گنده شدم. دهنش باز کرد و گفت: ع

اسب یا الاغ بود نمیدونم چی بود. رنگم پرید. یاااا خدا! سرمو بردم عقب و با تمام توان گفتم: وووووییی!

که برای یه لحظه تنگه رفت هوا اومد پایین. همه ترکیده بودن از خنده و من از ترس. سریع برگشتمو تقریباً با دو ازش فاصله گرفتم که یکی دستمو گرفتو کشید. اون الاغ یا خره هم رفت! واقعا نزدیک بود یه لحظه از ترس پس بیوفتم. خداداد از همه عقب تر بود که منو کشیده بود. بازومو سفت گرفتو جوری که خودم فقط بشنوم گفتم: هی میگیمن بیا اینور لجبازیت گل کرده نمیای. الان اگه له میشدی من باید جواب استاد مرتضویو بقیرو چی میدادم. هوم؟؟؟؟ بالاخمش تقریباً داشت منو میخورد. خندم گرفته بود. مگه این باید جواب میداد آخه؟؟؟؟ نیشمو باز کردم راه افتادم که صدای نفس پراز حرصشو شنیدم. خب مگه تقصیر من بود. والا! برگشتم یهو اندازه اسب آبی دهنشو باز کرد عر زد تازه من فهمیدم!!... تا آخر تنگه پیمان مزه ریختو یه عده خندیدن. ولی من تو فاز خداداد بودم. اونم هیچ حرفی نمیزد. ولی... کم کم داشتم به حرفای رها پی میبردیم.

آخه... این از قیافش هیچی معلوم نیست. اره آدم خشک و بی محلی نیست این درست. ولی عصبانیتش یچی دیگرو هم نشون میده که چشم بصیرت میخواد. با صدای بلند به خودم اومدم و گفتم: چته؟؟؟

- نکتہ دارم صدات میکنم چہار ساعته



- نشنیدم. چیه؟؟؟

- تنگه دومو هیچکی نمیخواه بره. میری؟؟؟

- وقتی کسی نمیره من کجا برم؟؟؟؟؟ خب چرا نمیرن

- میرن ولی از اکیپ ما نمیرن. میگن اون تهش گشت مشه داره

- واته آب گشت کجا بود؟

- میگن داره دیگه! توام بهتره بالین تیپت نری.

- تیپم خیلی هم خوبه

- یکم بیشتر از خوب

- رها! کیا میمونن؟؟؟

- من پیمان نیوشا و چهار همسایه با... سحر و ساحل. ساحل باحال بود ولی سحر... اوف من چقد از دست این

دختر حرص میخوردم. راست تو چشای خداداد نگاه میکردو آمار میداد! وقتی نمیرفتن منم پس نباید مسلما

میرفتم. ولی خیلی دوست داشتم برم! نشستم پیششون که ساحل گفت: خب خب. اینجا که هیچکی نیست

حوصلمونم سر میره. پاشید بازی کنیم من که فعال حوصله نداشتم. شلوار خیسم رو مخم بود. پیمان گفت:

خب... چه بازی

- چشمک!

- برگه نداریم که

- ورق آوردم!

همه گرد نشستیم ۱۵ تا برگه برداشت که یه تک قاطیش بود. برگه هارو قاطی کردو پخش کرد روی زیر انداز.

همه به طرف برگه ها رفتن! من خواستم چیزی بگم که رها گفت: بازی میکنی!

حرفی نزدم! نفری یکی برداشتیم. اوووووبس! اولین دفعه تک دست من اومد. انقد ریز چشمک میزدم کسی

نفهمید! نمینداختن برگه هارو! رو به روی من خداداد نشسته بود که به من نگاه میکرد. زوم شدم روش و یه

چشمک ریز زدم که اونم یه چشمک زد. خل! دوباره چشمک زدم که چشمک زد. چون بقیه به پیمان شک

کرده بودن حواسشون به ما نبود. البته پیمانم تقریبا حواسش به گوشیش بودو بااون ور میرفت! با حرص به

چشمک زدم که دوباره زد! داره ادای منو در میاره؟؟؟ بیام برات؟؟؟ بیام لهت کنم؟ ادای منو در میاری!

چشمامو بزرگ تر کردم چشمک زدم که اونم همونجوری چشمک زد. یه چشمک دیگه زدمو به برگش اشاره

کردم که اونم همون کارو کرد. ای درد. بیخیالش شدمو برگشتم به بقیه چشمک بزنم که من چشمکرو زده

برگه هارو انداختن! من موندمو خداداد. ننداخت برگرو. برگرو برگردوندمو بلند گفتم: بابا تک دست منه



چرا نمیندازی چشمم کور شد انقد چشمک زدم! برگشو برگردوند که در کمال تعجب دیدم یه تک دیگه دست اونه. متعجب به برگه نگاه میکردم که نه نفری باهم زدن زیر خنده. پیمان گفت: یعنی شما دوتا نوبرین دیگه و گوشیش رو دراوردو گذاشت وسط و خودش قش کرد از خنده. چیزی که تو گوشی دیدم باور نمیکردم. من باحرص به خداداد چشمک میزدمو اونم همونکارو تکرار میکرد. بقیه مرده بودن از خنده. خداداد زد زیر خنده و گفت: نگا چه تلاشی میکنیم ما!!!

ولی من با حرص برگشتم طرف پیمانو گفتم: کی گرفتی که ما نفهمیدیم!

- والا اینجا بمبم میترکید شما تا برگه آرمانو زمین نمینداختین ول کن نبودین.

ساحل بعد خندیدن گفت: خب یادم رفت اشتباهی دوتا تک انداختم. وایسین. سریع یه برگه دیگه جای تک آوردو دوباره مثل قبل برگه هارو پخش کرد. دست من نبود. یه لحظه حواسم به دختر پسری بود که اونجا داشتن آهنگ میخوندن و از جو بازی خارج شدم. با صدای نیوشا سرمو برگردوندم که متوجه شدم تو دست هیچکی برگه نیست. نیوشا زد زیر خنده و گفت: یعنی من عاشق اینم. پاشو. پاشو!

- پاشم چیکار کنم؟؟

- پاشو بهت میگم

از جام پاشدم که گفت: بخون

- بخونم؟ چیو؟؟؟

- به قول استاد مرتضوی آهنگ گل پریو. اینی که میذارمو دیگه و یه آهنگی رو پلی کرد. یعنی باید بشم خواننده؟ سوالمو بلند پرسیدم: اداشو در بیارم؟؟؟

- آره

- ولی من که اینو بلد نیستم

- تنها شدم اشوانو بلدی

- آره

همینی که صبح تو ماشین خداداد گوش دادم رو گذاشت. حفظ بودمش. با خواننده شروع کردم که رها یه چشمک زدو اشاره کوچیکی به خداداد کرد. نگاه کوتاهی بهش انداختم که فهمیدم اخم کرده و داره به من نگاه میکنی! شروع کردم:

رفتو تنها شدم تو شبا باخودم

دلهره دارم و از خودم بیخودم

اون که دیر اومدو زود به قلبم نشست



رفتو با رفتنش قلب من رو شکست...

با حس میخوندمو چشمو بسته بودم. آهنگ که تموم شد همه واسه

دست زدن که پیمان گفت:

والاو! والااااااا! مای گاااا! به افتخارش و خودش شروع کرد به دست زدن... بعد کمی بازی کردن پسرا

برای غذا خریدن رفتن و با ده تا ساندویچ برگشتن! یادم باشه همه اینارو حساب کنم. گفتم: ااا! این که نشد.

چرا دنگ ماهارو نگرفتین

پیمان گفت: نه دیگه آبجی. اشتب نکن. وقتی با یه عده پسر با غیرت میای بیرون دیگه دستت تو کیفیت نره

نیوشا گفت: بابااااا غیرت

- پ چی

و پیمان یه ساندویچ به طرفش گرفت. داشتم به این عاشق بازیاشون نگاه میکردم که ناخواسته یچیز که رو

هوا بودو گرفتمش! رها در گوشم خندیدو گفت: آخی.. چه عاشق دلم میخواست با کفشم بزخم تو دهنش. به

ما متلک نمیگفت که روزش شب نمیشد! با سر از خداداد تشکر کردم ساندویچمو گاز زدم که آراد گفت:

شنیدین واسه سه شنبه باید نقشه دوتا از ساختمونارو بکشیم؟؟؟ ساندویچ پرید گلوم. ای تو روح مرتضوی

که دهن مارو سرویس کردی. رها دوبار پشتم زد که صدام صاف شد. گفتم: ااااا ولی من میخواستم برم شمال

رها هم سری تکون دادو گفت: منم

آراد سری تکون دادو گفت:

اونشو نمیدونم فقط گفت تا قبل تاسوعا دوتا نقشه رو باید تحویل بدیم. میدونید که پس فردا اول محرمه!

سری تکون دادم. لعنتی آخه من این مرتضویو چیکارش کنم! یه گاز دیگه زدم که یهو ۳ تا پسر اومدن

جلومون. سرمو بالا گرفتم که یکیشون

گفت: خانوم ببخشید میتونم باهاتون صحبت کنم؟ خصوصی

رو خصوصیش تاکید کرد. باز این ساندویچ پرید تو گلو من. رها دو بارزد پشتمو گفت:

تو امروز سلام برسی خونه باید برات گاو بکشیم

ساندویچو قورت دادمو سرمو بالا گرفتم. پسره با پرویی تمام زول زده بود تو چشای منو منتظر جواب بود.

مرتضی گفت: داداش هرچی میخوای بگی تو جمع بگو. نه خصوصی!

- حرفی نیست که به جمع مربوط بشه

- جدی؟؟؟ پس راه خروج اونوره. هری

- آخه جوجه تو چی میگی!



مرتضی خواست پاشه که آراد جلوشو گرفتو گفت: بچه خفن! برو بعد جشن الفبات بیا اینجا ! خصوصی مصوصی نداریم

پسره برگشت طرفمو گفت: نمیدونستم انقد خاطر خواه داری

خداداد از جاش بلند شد ! یا خدا.... به طرفشون رفتو دستشو انداخت رو شونه یارو و گفت:

خاطر خواه. یا ناخواهش به شما ربطی نداره ! فکر میکنم راه اونوره. بفرما

- برو بابا. خانوم این رفیقاتو جمع کن اه اه

- خل وضع میری یا نمیری

- خل وضع عمته

نزدیک بود به فوش های ناموسی برسه. تو فکرم دنبال یه جواب خوب میگشتم! پسره گفت: نذار به رفیقام

بگم بیانا

خداداد خیلی ریلکس: آخی! تو تنهایی حتی بلد نیستی جواب بدی. بگو بیان

اون یکی پسرا به کمکش در جواب دادن رسیدن ولی بازم خداداد و مرتضی جوابشونو میدادن.

حسین: آخه جوجه. اوسگول. تورو چه به این کارا

- جوجه خودتی

- چیزی جز این بلد نیستی خل وضع

- هووووووی!

یهو گفتم: برادر

همه برگشتن طرفمو ادامه دادم:

ما... بر معلولین ذهنی همچون شما... خرده نمیگیریم.

و باهاش بای بای کردم که پوزخند زدو رفت. صدای خنده ساحل رفت بالا. و بعدشم نیوشاو رها. منم که به

ساندویچ خوردنم ادامه دادم. پسره علاف. پسرا هنوز داشتن به اونا فوش میدادنو من در فکر خداداد ! غیرتی

هم هستا! البته خب هرکسی رو هم گروهیش ممکنه غیرت بشه این که چیزی نیست. بیخیالش.

تموم راه برگشت تنگه واشی من به فکر این بودم که این نقشه هرو چیکار کنم. چون میخواستم برم بمونم

شمال. محرم هم که داره شروع میشه. تنها کاری که میتونم بکنم اینه که با خداداد حرف بزنم. خب الان که

مسلمما شرکتشونه. زنگ بزنم حتما خستس بعد عصبانی میشه قبول نمیکنه. بهتره که بهش اس ام اس بدم.

بعد اینکه هزارا بار متنم رو چک کردم تا هم التماسی نباشه هم بی ادبی و دستوری. درکمال بادیبی نوشتم:



سلام آقای خداداد. فکر کردم شاید الان کار دارین و حوصله نداشته باشین پس بهتر بود که زنگ نمیزدم. خواستم بگم که من تصمیم دارم برم شمال. سه شنبه رو میام ولی بعدش تا شنبه دو هفته آینده شمالم. سه شنبه رو دانشگاه نمیام چهارشنبه پنجشنبه که تاسوعا عاشورا است! شنبش به تهران برمیگردم. نمیتونم نقشو بکشم. میشه لطف کنید اونو انجام بدینو بعدا به من آموزش بدین؟؟؟(چون اونجا استاد تست میگیره!) و ارسال کردم. یعنی دستم شکست تا اینو تایپ کنم! و بعد دو دقیقه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. عین ببر افتادم روش. در برابر اس ام اس ده خطی من فقط اینو زده بود: نه.

خیلی بیشعوری. خر نفهم. اصلا لیاقت نداری با ادبانه بهت اس بدم! میخواستم اس ام اس بدم و کلی بهش فوش بدم که چند تا پشت سر هم اس ام اس اومد: من خودم کار دارم نمیتونم

بعدی: شما هم بهتره همکاری کنید

بعدی: بعدش برید شمال

بعدی: امروز هم میام تا نقشه کشی یادتون بدم

یعنی گر گرفته بودم. براش سریع زدم: هر جور مایلین اصلا برای من مهم نیست اتفاقاً خودم باشم رو کارا نظارت داشته باشم بهتره تا اینکه اینارو به یه پسر بسپرم. حاضرم صد سال نرم شمال و بشینم به کارام برسم تا از یکی مثل شما خواهش نکنم آقای خداداد!

و با حرص گوشیه کوبوندم رو تخت. دو دقیقه دیگه صدای گوشیم درومد. توقع داشتم دعوا کنه ولی در کمال آرامش نوشته بود: کار خوبی میکنین

ای درد. ای مرض. ای کوفت! حناق چهلو هشت ساعته! میمون! فقط زدهههه کار خوبی میکنین! این چرا انقد راحت حرص منو در میاره؟! من حرص همرو در میارم این حرص منو؟؟؟ پاشدمو چند بار از حرص بالا پایین پریدم و یکم فحش دادم که زنگ خونمون خورد. با حرص چادرو سرم کردم به طرف در رفتم! حتما خداداد خرسه دیگه. درو با شدت باز کردم که یه آقای پیر با یه من سیبیل و موهای کچل که شلواری تا قفسه سینهش بالا کشیده بود با یه تی شرت آبی کمرنگ. یاهمون زیر پیرهن جلوم سبز شد. اب دهنمو قورت دادمو گفتم: بفرمایین

با لهجه ترکیش گفت:

دو خترم موال حظه مارم بوکونید دیگه! اون پایین انگار زل زله آمده!

و بعد خشونتش رو بیشتر کردو گفت:

اگر یک بار دی گر تکرار بشه میام و قاما قامتون میکنم



چیکارمون میکنه؟؟؟ منظورش از قاما قاما نومه قیمة قیمة کردنه؟؟؟؟ مه عجیب خندم گرفتم بود مه خیلی تعجب کرده بودم. سرمو تکون دادمو گفتم: ب... بخشید! دیگه تکرار نمیشه.

با دستش شلوارشو یکم بالاتر کشیدو رفت. من درو بستمو د بخند! وای چرا همه چیو _ میگفت؟؟؟؟ تازه میاد قاما قامامونم میکنه! رها اومد دم درو گفت: چته؟؟؟

میون خنده گفتم: مهسا... یه پایینی. اوم... مده میگه!

و دوباره خندیدم که گفت: اه بگو دیگه

- اومدم میگه... قام... قاماتون میکنم

چشاشو گرد کردو گفت: چیکارمون میکنه؟؟؟؟

من خندیدم که رها گفت: انجام چقد آدماشون بی تربیتو بی فرن گنه چه حرفای بی تربیتی به ما میزنن! کاش! کاش الان عرفان بود میگفتم بره بزنه نوشله کنه خندم قطع شد. گفتم: اولاً که حرف بی تربیتی نبودو گفت قاما قاما تون میکنم یعنی قیمة قیمة تون میکنم. دوما خیلی منحرف شدیا!!!

مکشی کردم و گفتم: سوما! تو برای چی میگی کاش داداش من اینجا بود؟؟

لبشو گاز گرفت. یکم سکوت کرد انگار که داره دنبال جواب میگرده! سریع گفتم: برای من طفره نرو. سریع همه چیو توضیح میدی و گرنه از عدسی های معروفم میریزم تو حلقه

- عزیزم چیز توضیح دادنی نیست! برو درساتو بخون و خواست بره که مچشو گرفتمو کشوندمش طرف مبل. انداختمش رو مبلو گفتم: خب رها خانوم سریع توضیح بده و گرنه میرم گوشیتو میگردم

- چیزی برای توضیح دادن نیست. برو بگرد و پوزخندی زدو ابروهاشو بالا انداخت. سریع به طرف گوشیش رفتم. تا بر داشتم فهمیدم رمز میخواد. ای توروحت! حالا معلوم شد یه کاسی ای زیر نیم کاسته. صبر کن... ونهز منو نشناختی. یجوری از زیر زبونت میکشم بیرون که نفهمی! نیازی به نقشه کشیدن نبود. خودش بالبخند به طرف گوشیش رفتو اومد بیرون. منم رفتم تو آشپزخونه تا خودمو مشغول نشون بدم! پشتش به من بودو داشت تند تند تایپ میکرد. خیلی آروم بشه نزدیک شدمو گوشيو از دستش کشیدم بیرون که جیغش بلند شد! سریع به طرف اتاقم دویدمو درو بستم سریع مه قفلش کردم. داشت جون میداد اون پشت. منم بی توجه بشه نگاهی به گوشی انداختم که داشت خاموش میشد. سریع زدم رو صفحه که روشن شد! رو صفحه اصلی بودم. دکمه کناری گوشیش رو نگه داشتم تا ببینم آخرین دفعه کجا بوده که صفحه اس ام اسش باز شد. شماره سیو شده خیلی آشنا بود. با مرور کردن شماره سریع به طرف گوشیم رفتم. اون پشت داشت دادو بیداد میکرد. شماره ای که تو گوشیم بود رو با شماره ای که تو گوشی رها بود چک کردم. وای!!! باورم نمیشد. اصلاً باورم نمیشد!! عرفان؟؟؟ عرفان و رها؟؟؟؟ پس بگو... اون نگاه های ریز و بعضی اوقاتم خیرم

یعنی، ... تو خوشحالی،

سرمو به نشونه آره تګون ډاډم که سریع بغلم کړدو ګفت:

والای میترسیدم زود تر بگم. من میخواستم خیلی زودتر بگم ولی عرفان ندااشت! گفت فعال به تو نگیم! وگرنه من میخواستم بگم از بغلم جداش کردم و گفتم: عرفان که حسابش سنگین شده. دیگه خواهری به اسم عسل نداره!

رہا رنگش پریدو گفت: یعنی چی؟؟؟

- البتہ ہر دو تاتون حسابتون سنگینہ... ولی تو...

- من چی؟؟؟

- تورو میتونم بخشیم. ولی شرط داره

- چه شرطی؟؟؟؟

- باید کمک کنی تا عرفانو یکم اذیت کنم

- جیے،؟؟؟؟؟؟؟؟عمر ا

- فاز الو برندارا! عرفان قبل اینکه عشق تو باشه داداش منه و من الان از جفتون حسابی عصبانیم! توام اگه کمکم نکنی دیگه دوستی به اسم عسل نداری

اول مکث کردو بعد سری تګون داد. همه چيو براش توضيح دادم که غش کرد از خنده و گفت: خيلي کلکي - گوشيتم رو سايلنت نميداري. بايد يکم اذيتش کنيم



- باشه...

گوشیش رو آورد. عرفان اسمس داده بود: عزیزم چرا جواب نمیدی
گوشیشو گرفتی در جوابش تایپ کردم: وای عرفان... گوشیم دست عسل بود
و ارسال کردم که به دو ثانیه نرسید اسمس داد: دروغ نگو!!!!
- به جون خودم دست عسل بود. همرو خوند...

- چیکار کرد؟؟؟؟

- میخواستی چیکار کنه. خیلی ناراحت شد. دیگه باهام حرف هم نمیزنه! حتی محل هم نمیده! میگه من
دیگه داداشی به اسم عرفان و دوستی به اسم رها ندارم چند دقیقه گذشت که دیدم جواب نداد! ولی...
گوشی رها زنگ خورد. رها گوشو گرفتو برداشت: بله...

آروم گفتم: صداتو بغض دار کن و گوشو بذار رو آیفون گوشی رو گذاشت رو آیفون. عرفان با ترس میگفت:
واقعا همچین حرفی زد؟؟

- آره. گفتش نه داداشی دارم نه دوستی. الانم رفته تو اتاقش. حتی محل نمیده عرفان. محل که هیچی نگام
نمیکنه! هر چیم میخوام توضیح بدم دستشو میاره بالا و میگه من کسی نیستم که برام توضیح بدین. اس ام
اسامون رو خونده. گفت روز عقدتون عین مهمون میام و میرم!

- من... خودم باهاش حرف میزنم. تو نگران نباش!

و سریع قطع کرد. پشت بندش گوشیه من زنگ خورد. قطع کردم که دوباره زنگ زد. دوباره قطع کردم. دوباره
زنگ زد برداشتم ولی حرفی نزد! گفت: س... الم

- بفرمایین

- ببین من برات توضیح میدم

- لازم نیست. من همه حرفارو به خانوم دادفرتون گفتم! متاسفم که حتی به من نگفتین ولی کل خانواده
میدونن! روز خوش و قطع کردم. به حد انفجار رسیده بودیم جفتمون. هردومون انقد خندیدیم که اشک از
چشممون اومد. ولی عرفان حقش بود! نامرد! چرا به من نگفت! حالا یجوری اذیت کنم خودت بمونی توش!

- خانوم معاف اینو باید این وری بکشین نه اون وری

- خیلی تذکر میدینا! اعصابم خورد شد!

- خب آخه من هی توضیح میدم بعد شما اونوری میکشین!

- چون شما میگرد اینو اونوری بکش. الان اینو باید اینجا بکشم



و دستمو گذاشتم رو یکی از خط ها که کف دستشو زد تو پیشونیش! با دندونش لب بالایشو گاز گرفتو گفت:
فک کنم شما همون برین شمال بهتره!
باخم گفتم: خب یکاری کنین. ازاول بگینش!
دوباره شروع کرد به توضیح دادن ولی اینبار با اقتدارتر. بالینکه هیچی نفهمیدم ولی خب. زیر لب گفت:
حاضرم شرط ببندم هیچی نفهمید
گفتم: چیزی گفتین؟

- نه

- ولی من شنیدم

- گوشتون مشکل داره

برگشتم طرفشو با جدیت گفتم: بله؟؟؟

- هیچی گفتم یکم حواستون پرت شده به نقشه یکم... چیز شدین. هیچی

خوب شد ادامه نداد وگرنه مدادو فرو میکردم تو حلقش. یکم روی صندلیش تگون خوردو گفت:

لازم به توضیح دوبارست؟

میخواستم بگم آره ولی ترسیدم جفت پا بیاد تو دهنم. سری تگون دادمو گفتم:

نه! همه چی خوبه. منم یاد گرفتم

- باشه. خب حالا این خطو باید کجا بکشین

- نمیدونم

- خانوم معاف

- شما اینجایی من هول میشم خب. شما عین این معلما وایسادین بالا سر من با یه چوب!

نفس عمیقی کشیدو یبار دیگه توضیح داد. اونم با آرامش کامل. تقریبا فهمیدم. گفت:

خب. من الان میرم اونور روی مبل میشینم شمارم نگاه نمیکنم. ببینم چیکار میکنین

و از آشپزخونه خارج شد. سرمو تو نقشه فرو بردم. نفس عمیقی کشیدم و شالم رو روی سرم جا به جا کردم.

باید یاد میگرفتم باید! طبق آموزشای خداداد خط کشو گذاشتمو کشیدم. انقد تو نقشه و خط کشو مداد بودم

نفهمیدم کی نقشرو کامل کردم. نگاهی که بهش انداختم با نقشه خداداد که حتی نیم نگاهی بهش ننداخته

بودم فرقی نداشت. نفهمیدم چجوری پریدم بالاو یه جیغ خفیف کشیدم که خداداد اونور سریع از جاش بلند

شد. دوییدم طرفشو گفتم: دیدی... دیدی تونستم! تونستم بکشمش!

و سریع کاغذو به طرفش گرفتم. نگاهی پر از تحسین بهش انداختو گفت: نه... بلدی! عالی شده!



سریع به طرف صندلیم رفتیم. داغ کرده بودم. لعنتی! اه. چرا خداداد باید بشه آرمان. چرا این بشر باید به من اعتماد به نفس بده درحالیکه قبلا همش حرص وارد میکرد؟؟؟؟ چرا دیگه به نظرم عصبیو روانی نیست؟ چرا غیرتی میشه؟؟؟ مهم تر از همه اینه چرا دیگه دلم نمیخواد بگم خداداد؟؟؟؟ با دستی که جلو روم تگون خورد به خودم اومدم. کلاس تقریبا خلوت بود. آرمان گفت: کجایی؟؟؟

- هیچی. خسته ام

و سریع کیفمو برداشتم. به دنبالم اومدو گفت: کارت خوب بود هم گروهی. داری پیشرفت میکنی! خوشحال شدم. اره. ازش خوشم میاد. بشر باحالیه! ولی خب چرا من یهو تغییر کردم. من که تا چند وقت پیش با چاقو جلو در خونشون بودم. میخواستم با عدسی فلفلی آتیش از دهنش بیرون بزنه. حتی از اینکه همکلاسیش باشم حالم بد میشد چه برسه به همگروهی بودن و بیرون رفتن باهاش! دلم میخواست تو کلاس همش ضایع کنی. کم نمیآوردی و حتی دوست نداشتم باهاش حرف بزنم... حتی دلم نمیخواست به فامیلیش صداش کنم... ولی حالا! حالا چی شده که تو دلم بهش میگی آرمان! چرا خدایا چرا؟؟؟؟ چرا داره کم کم ازش خوشم میاد؟؟ من دقیقا چرا اینطوری شدم؟؟؟ من اگه بخوام این رفتارمو تو ظاهر بهش بگم مطمئنا فکر میکنه منم مثل این دخترای عوضیم که هرروز بهش آمار میدن... نه... عمرا اگه بذارم اون چیزی بفهمه. عمرا!

- خانوم معاف

به طرفش برگشتمو گفتم: بله؟

- فردا دارین میرین؟؟

- کجا؟؟

- شمال دیگه

- آهان. بله به امید خدا

- میخواستم بگم که... شاید دوباره تو شمال هم دیگرو ببینیم. امیدوارم ناراحت نشین. و با خنده ای منو رها رو ترک کرد. رها که نمیدونم کی اومده بود پیش من گفت:

اینم عجب بدبختیه ها. کل دانشگاه بهش محل میدن. اونم به تو محل میدن. تو هم کلا به هیچکی محل نمیداری!!

بی توجه به حرفش گفتم: رها منظورش ازاین حرفش چی بود؟؟؟

- والا یه عالمی از دست تو بدبختن. اون داداش بیچارت که هربار زنگ میزنه جواب نمیدی! فرداهم که تورو ببینه بهش محل ندی کلی ناراحت میشه. اینم میترسه از دست تو بیاد شمال. انقد بی محلی کردی و جوابشو دادی. هرچند اینم کم نیاوردی ولی خب!!! دیگه نمیشنیدم رها چی گفت. یعنی نمیخواستم بشنوم. حالشو



نداشتم. اونروز بازم عرفان زنگ زد ولی من هیچ حرفی از اومدنمون بهش نزده بودم. شب وسایلمونو جمع کردیم و صبح ساعت هشت به طرف ترمینال رفتیم نیم ساعتی بعدش سوار ماشین شمال شدیم. نقشمون این بود که تو این چند روز که شمالیم رها هم پیش من باشه و منم جلو چشم عرفان محل ندارم! تااونجا فقط باهم حرف زدیم و هماهنگ کردیم ! وقتی رسیدیم بعد از اینکه وسایل هامون رو تحویل گرفتیم تاکسی گرفتیم. اول منو پیاده کرد و بعد رفت تا رهارو پیاده کنه جلو خونشون. نگاهی به شهرمون انداختم. تقریبا یه ماهی بود رنگ خانوادمو شهرمو ندیده بودم. ساعت تازه یک بودو میدونستم علی هنوز مدرسس. کلیدمو دراوردمو باهاش در خونمونو باز کردم. گل و گیاه های تو حیاطمون رو که نگاه میکردم انرژی میگرفتم. تند مسیر حیاطو طی کردم دو تا پله رو بالا رفتم و درو باز کردم. با صدای کلید مامانم گفتم:

|| چه زود اومدی.

کفشامو بردم تو و گذاشتم روی جا کفشی. برگشت طرف در که با دیدن من یهو ملاقرو گذاشت رو میزو گفت: غسل!!!

و اومد دم در. کیف دستیو ول کردم رفتم تو بغل مامانم ! کلی سرو صورتمو بوس کردو گفت خوش اومدی! بعد از یه قرن بالاخره اومدی؟؟

بوسش کردم گفتم: دلم برات کلللی تنگ شده بود

از بغلش جدا شدمو به طرف مبل رفتم. شالمو دراوردم که گفت: چه عجب!! چرا انقد دیر اومدی؟؟؟
و رفت تو آشپزخونه و مشغول انجام کاری شد. جواب دادم: مامان بخدا کار داشتم ! من میخواستم یکشنبه پیام گفتن باید سه شنبه کار تحویل بدیم موندم امروز فردارو هم دانشگاه نرفتم ! حالا اومدم تا شنبه - همین شنبه که داره میاد؟

- نه بعد تاسوعا

- خداروشکر زیاد میمونی ! رها هم اومد

- آره رفت خونشون

- خب میگفتی بیاد تو

- نه دیگه. پررو میشد

به طرف اتاقم رفتم. و ااااای چقد دلم تنگ شده بود برای اینجاء! ! سریع لباس هامو عوض کردم رفتم ولو شدم رو مبل. خیلی خسته بودم. کلا کمرمو گردنم حالت صندلی رو گرفته بود ! مامان دقایقی بعد با یه لیوان شربت اومد و گفت: زنگ بزمن عرفان بیاد خونه سریع گفتم: نه نه ! نگیا



- چرا؟

- خیلی با اون گل پسرت آشتیم زودم بیاد خونه

- سر قضیه رها؟؟؟

داشتم شاخ در میاوردم. چشامو گرد کردم سریع بلند شدم و نشستم. گفتم: یعنی شماام میدونین؟؟؟

- دیروز گفت. فقط به من گفت. هرچند نمیگفتم ضایع بود چقد عاشقه!

- یعنی این فقط بیاد خونه. با همون ملاقه میزنم تو سرش. بیشعور. من آخر گوشی رها رو گشتم تا فهمیدم.

یعنی من از همه غریبه تر بودم دیگه! علی هم که صد درصد میدونه... فقط این عرفان بیاد خونه مامانم

خندیدو چیزی نگفت. با صدای قار و قور شکمم از فکر عرفان بیرون اومدم، مامانم غذارو آورد. سریع به طرف

میز رفتمو شروع کردم به خوردن. مامان گفت: اشتهاات خیلی زیاد شده ها

- خیلی گشتم بود باور کن

- نوش جونت

بعد از اینکه غذا رو خوردم مامان خودش زحمت ظرفارو کشیدو نیم ساعت بعد صدای چرخوندن کلید تو قفل

اومدو بعد قامت بلند علی نمایان شد. کفشاشو گذاشت رو جا کفشی که متوجه یه کفش زنونه شد. همونجور

که سرش اون تو بود گفت: س... الم

آروم بهش نزدیک شدمو گفتم:

سلاااااااا!

یهو کل بدنش لرزیدو با ترس برگشت طرف من. با دیدن من شوکه شد. لبخندی زدو گفت: سلام

و دستاشو باز کرد. بغلش کردم و گفتم: چطوری بچه مدرسه ای

ازم جداشدو گفت: خیلی متعجب!!!

خندیدمو گفتم: سوپرایز خوبی بود؟؟؟

- بد نبود!

- آره دیدم قیافتو رو کفشم نزدیک بود از خوشحالی سخته کنی.

خندیدو جواب نداد. به طرف اتاقش رفتو چند دقیقه بعد بالباس راحتی اومد. مامان نهار اونم دادو همه برای

استراحت به اتاقاشون رفتن. خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود. جواب دادم: بله

صدای شاد و شنگول دختری پیچید توگوشی: سلام

- سلام. شما؟؟؟

- اا. نشناختی



- نه ! شما؟؟؟

- آیدام

— کس؟

- آیدام

- آیدام کیہ؟؟؟؟

یوفی، کردو گفت:

آیدام نه آیدام!

پذیره فکر کردم تا یادم اومد. لبخندی زدمو گفتم: آهااااا سلام. خوبی،

- شناختی حالا؟؟

- به به شناختم

- چطور ری؟ خوبی

- مرسى. توخوبى

- ممنون. کجایی؟؟؟؟ کارای گروهیتون تموم شد

- نه تموم نشد. ولی من الان رستم.

- رشت؟؟؟ چرا رفتی شهر مامان بزرگ من؟؟

- ۱۱ مادر بزرگ شما امام اینجاست؟

- آره

- خب من خودم تو رشت زندگی میکردم

- اے آشنائیں! تاکہ، اونجائیے؟

- تا بعد عاشورا!

- پس میبینمت

- آره. برادرتون گفت قراره بیاین!

- ما خودمون شنبه میایم ولی آرمان دو شنبه!

- آهان، !!!

- خب خیلی خوشحال شدم باهات حرف زدم. ان شاءالله تو دسته ها بینمت!

- ان شالله. ندیدیم هم هماهنگ میکنیم!

- باشه. کاری ندارم

- نه قربانت خدافظ

- خدافظ

دراز کشیدمو گوشیمو گذاشتم رو سینم. میدونستم از این به بعد هرشب برای دسته میریم و از سه شنبه هم همش قراره ببینش! یه حس شادابی توم به وجود اومد. لبخند زدم. میدونستم از اول محرم تا بعد عاشورا تو شهر ما نذری میدن وبعدهش همه میرن تا دسته رو تشکیل بدن و من عاشق این بودم که پشت دسته راه بیوفتم. ساعت تقریبا پنج بود که بابا اومد. با دیدن من اونم کلی تعجب کرد. تعجب اصلی مال خان داداشه! اونم نیم ساعت بعد بابا درو باز کرد که همون اول نگاش به من خوردو گفت: عسل؟؟؟

نگام تو نگاهش قفل شدو سری تکون دادمو اخم کردم. اومد طرفمو با لبخند گفت: خوش اومدی و دستشو دراز کرد. من با اخم بهش دست دادم. صورتشو جلو آورد تا روبوسی کنیم و من فقط صورتمو به صورتش میکوبوندم. اون که از قضیه خبر دار شده بود دستامو فشار داد که منم اخم کردم و برگشتم! مامان یه چشمک زد که خندم گرفت ولی قورتش دادم. ساعت هفت همه برای رفتن به تکیه آماده شدیم. یه تیپ سرتا پا مشکی زدم. چادر هم پوشیدم. به رها هم اس دادم تا بیاد. تا رسیدیم، رفتیم طبقه بالا و مرداهم پایین بودن، عرفان و رها شروع کردن رمزی حرف زدن تا وقتی شام بدن! منم که همش مجبور بودم اخم کنم ولی قیافه اینارو میدیدم خندم میگرفت! یعنی وای! تا روزه رو شروع کردن و همه اومدن وسط برای سینه زنی که بعد شام بود این هاهم بس کردن. همه خالصانه سینه میزدنو تو اوج بودن و من نگاهم به عرفان بود که نزدیک بود گریش بگیره. الهی! ولی حفته... تا تو باشی حرص منو در نیاری! منم داشتم تودلم دعا میکردم هرچه زودتر بتونم آرمان رو ببینم. یه لحظه از دعای خودم تعجب کردم. چشمامو باز کردم و تو دلم گفتم: دیوونه شدم رفتا! این چه دعایی بود آخه. خجالت بکش دختر!! نفس عمیقی کشیدمو به پایین نگاه کردم

پنج روز از اومدن من به شمال میگذشت و تنها کاری که من میکردم این بود:

صبحونه. گوشی. نهار. گوشی. حرف زدن باعلی. بی محلی به عرفان. رفتن به تکیه. بی محلی به هردو. راه افتادن پشت دسته. خواب یعنی هرروز من دقیقا همین بود. روز دوشنبه بودو من طبق معمول سرتا پا مشکی پوشیده بودم. اینبار روسریمو یکم حجابی تر بستم و از خونه خارج شدم! تا تکیه هیچ حرفی نزد. وقتی رسیدیم رها گفت: نمیخوای بس کنی دیگه؟؟

- نه! حال مونده

- بیچاره عرفانم



- او هوک! عرفانت به مامانم گفته ولی به من نگفته. حقشه...

رنگ از روی رها پرید. گفت: مامان... ت. مید... ونه؟؟؟

سری به نشونه آره تکنون دادم که یکم سرخ شد. دیگه روش نمیشد به صورت مامانم نگاه کنه. منم که بیخیال. چادر رو از سرم دراوردم که متوجه نگاه میخ شده کسی شدم. یکم به صورتش توجه کردم که یهو لبخند زدو اومد طرفم. ایا اینه. نشست جلومونو گفت: سلام

- به. آیدا خانوم. خوبی؟ قرار بود شنبه بیاین که

- دیگه موندیم با آرمان بیایم

- اومده؟؟؟

- آره ولی نمیدونم کجا نشسته

رها گفت: شما... خواهر آقای خداداد هستین؟

آیدا سری تکنون داد. رها دستشو جلو آوردو گفت: حال شما؟؟؟ پس همشهری بودیمو نمیدونستیم.

- بله. خوشحال شدم از آشنایتون! اونروز وقتی با عسل جان حرف میزدم فهمیدم.

رو به آیدا گفتم: مادرت هم اومده؟؟؟

- نه... موند پیش مادر شوهرش

خندیدو گفت: خب من زحمتو کم میکنم. موقع دسته میبینمت!

لبخندی زد که یهو رها گفت: عسل عسل پایینو

نگاهم رو به پایین دوختم. وای... عرفان دقیقا کنار آرمان نشسته بود. صحنه از این وحشتناک تر مگه موجوده؟؟؟ رهای نامرد به عرفان اشاره کرد که یهو عرفان به طرف راستش برگشتو به آرمان نگاه کرد. آرمانم که فهمید یکی داره نگاش میکنه برگشت. چند لحظه بهم نگاه کردنو بعد با لبخند بهم دست دادند. تا آخرش انقد باهم حرف زدن که منو رها در تعجب بودیم. رومو برگردوندم که گفت: وای وای عسل. برنگردیا. یجوری قیافه خودتو لوس کن بدو

- چی؟؟؟

- بابا عرفان با دست تورو نشون داد.

به رها نگاه کردم که یهو با لبخند سرشو تکنون دادمو یه چیزایی زیر لب گفت. بعد گفت:

بابا خاک برسرت یذره عشوه بیا داره تورو نگاه میکنه

- اه چی میگی بابا. من عشوه بلد نیستم

- چطور وقتی خودتون دوتایی هستین بلد یهو دستمو به طرف صورتش بردمو گفتم: مسخره

صورتشو برد عقبو گفت: آهان. افرین. به این میگن جلب توجه چشام گرد شده بود. چقد این عوضییه ! نگااااا
چه سوء استفاده ای میکنه. ولی خب... خوب شدا. خوشم اومد. اینم اومده. دلم براش تنگ شده بود. وای من
چقد عجیب شدم. تو همین فکرا بودم که رها گفت: اوووه عرفان شمارشم گرفت
سریع برگشتم طرفشون که دیدم بعله. هردو گوشی به دست دارن حرف میزنن. وایااااا ! سرم رو برگردوندم که
یکی سفره به دست اومد طرفمو گفت: میانین کمک؟؟؟
منو رها سریع بلند شدیم. چادرم رو پایین انداختم و آستین هامو بالا دادم که یهو رها گفت: اون دوتاام بلند
شدن

- کور نشی الهی چرا چشمت همش اونجاس!
- خب چشم من نباشه کی باشه. انقدم با من حرف نزن داریم تابلو میشیم سریع راه افتادم به طرف پله ها.
خانومه گفت: نه عزیزم تو زورت زیاده بروغذا بده بالا
من کجاااا زورم زیاده آخه؟؟؟ ولی بی حرف رفتم دم پنجره آشپزخونه که ازاونجا سینی سینی غذا بیرون
میدادن. حالا اونجام پر مردو پسر. سینی هارو میگرفتمو میدادم بالا که یهو یکی گفت: سلام
با ترس به طرفش برگشتم که آرمان رو دیدم. اب دهنمو قورت دادمو گفتم: اا. سلام ! شما؟ اینجا؟
جون عمم... منم که هیچی نمیدونم. منم که کلا از همه چی بی خبر. هواهم چقد خوبه. سوسکم خوشگله!! !
گفت: خوبین؟؟؟

غذارو به دست خانومه دادمو گفتم: ممنون.
عرفان به طرفمون اومدو گفت: عسل. همکلا سیتو پیدا کردم
لبخند زورکی بهش زدم که ابروهاشو بالا انداخت. تک خنده ای کردم و گفتم: آره!! راستی نقشه ها انجام شد
- بله. انجام شد
دیگه حرفی نردم. آخه نقشه ای در کار نبود. سریع سینیو بالا بردم که رهارو دیدم. نمیدونم چیشد که یهو
گفتم: وای رها دیدمش
ابروهاشو بالا انداختو گفت: دیدی! نگا با چه ذوقی میگه دیدمش.
- اه. توام هی اذیت کن
- خب چرا قبول نمیکنی خیلی ازش خوشت میاد
- اره قبوله اوکی؟؟؟؟
- خب من موفق شدم. از این به بعد باید مخش و بزنی. میگم واسه عقدمون هم دعوتش کنه آقاتونو
- رهاااا!!



- ||| غسل. خب راست میگم دیگه. تو خوست میاد اونم بدش که نمیاد هیچ... ذوقم داره. از نگاهش معلومه با حرف های رها من پرواز میکردم. اره چیزی که نمیشد منکرش شد این بود که من ازش خوشم میومد و این داشت کمکم به یه چیز دیگه تبدیل میشد بنام علاقه! چیزی که قبال بهش فکر هم نمیکردم و الان برام شیرین بود اولین نفر شامم رو خوردم و به رها گفتم پاشو تا بریم. چون همیشه ما به وسطای دسته میرسیدم. بیرون رفتیم که همون موقع اونا هم بیرون اومدن. نمیخواستیم تو محرم گناه کنم ولی خب... نگاهم به طرفش کشیده میشد. چیکار میکردم نمیشد خب!! هردوشون یه زنجیر برداشتنو به طرف صف رفتن. با شروع نوحه همه شروع کردن ماهام دنبالشون.

مردا مشغول زنجیر زنی و زن ها مشغول سینه زنی بودن و منم هم مشغول دعا کردن. خودمم نمیدونستم چه دعایی میکنم فقط میگفتم: خدایا کمکم کن خدایا کمکم کن

رفتیم جلو خونه یه نفر. چند تا پسر سریع شربت و شیر کاکائو آوردن. من با اینکه سردم بود و کل سلول ها بدنم از سرما بندری میزدن ولی شربت رو برداشتم. شربت پرتقال بود خیلی هم تو اون سرما چسبید. نگاه چرخید سمت پسر. عرفان شیر کاکائو گرفته بود. از بخارش بفهمیدم. و آرمان هم شربت چون هی میومد بالا دستاشو فوت میکرد! چههه تفاهمی! نه خوشم اومد!! عرفان جلوی آرمان وایساده بودو شیر کاکائوش رو میخورد و آرمان هم یه دستشو گذاشته بود رو طاعچه پشتش و تقریبا لم داده بودو شربت میخورد. نمیدونم چی شد که یهو نگاه آرمان برگشت طرفمو یجوری زول زد که سریع نگامو دزدیدم! رها گفت:

دیگه کمکم داری ضایع میکنیا! انقد بهش زول نزن

شربتمو خوردمو گفتم: من؟؟ کی؟؟ من داشتم به یچیز دیگه نگاه میکردم

- آره... منم خر. دوتا گوش دراز دارم که پشتشونم مخملیه

- نمیدونستی؟؟؟

- حیف! حیف محرمه... زشته. گناه داره. وگرنه این شیر کاکائو رو میریختم رو صورتت دیگه آرمان حتی نگاتم نکنه

- الانم نمیکنه

- زکی... اینو بهت میگم ولی برنگردیا!! الان زومه دقیقا روت. با این حرفش سریع به طرفش برگشتم که لبخندی زد و همونجور زول زد. اب دهنمو قورت دادمو نگامو دزدیدم. رها آروم دستشو یکم آورد بالا و به نشونه خاک بر سرت آورد پایین: بد بخت ضایع! تا ده دقیقه پیش داشت میگفت نه و من اصلا ازش خوشم نمیاد الان... یعنی حفته این چهارتا استخونو قشنگ خورد کنم!!!!

جوابو ندادمو با لذت شربتمو خوردم. دوست داشتم نگاه کنه ولی آخرش یه صلوات فرستادمو گفتم:



دہنم باز موندہ بود. یکی از چیزهایی کہ آرزوم بود. جزو یکی از اونایی باشم کہ تعذیہ بازی میکنہ. سریع گفتم: مگہ میشہ؟؟

- آره سریع با رها بیاین اینجا خواہر آرمانم ہست.

- ما حالا چیکارہ ایم

- اسیر. از این زن خرابہ ہا

سریع گفتم: بی ادب زن خرابہ ہا چیہ خیلی بی فرهنگی عرفان. زشتہ گناہ دارہ.

- تو رفتی تہران کلا منحرف شدی برگشتی. میگم زنہ خرابہ. از اونایی کہ تو خرابہ زندگی میکردن منحرف بی تربیت. تو محرم خجالت نمیکشی؟؟؟؟

- والا انقد تند گفتی فک کردم خانوادتا منحرفیم

- حرف نزن پاشید بیاید مردونہ!

- خب. خدافظ

- خدافظ

رها گفت: چی میگفت؟؟؟

- میگفت تو تعذیہ شرکت میکنین یانہ

- آره آره!! میذارن

- آره بدو. آیداہم اونجاست

سریع با رها بہ طرف مردونہ رفتیم. خالی بود. بہ غیر از چند نفر کہ برای تعذیہ آمادہ میشدن. بقیہ برای دستہ رفتہ بودن. چند نفری کہ اونجا بودن شامل چند تا دختر دیگہ و آیدا کہ سریع باہاش سلام احوال پرسی کردیم. بعالوہ عرفان و آرمان چند مردہ دیگہ. سعی کردم بہ آرمان نگاہ نکنم. والا تو محرم گناہ نکردہ بودم کہ با نگاہ بہ پسر اونم گناہ میشد. عرفان تا مارو دید گفت: خب بیاید رو بند بزنیند

و بہ رهاو آیداو بقیہ دخترا داد. بہ من کہ رسید دیدم نمیارہ. عرفان کہ داشت تو وسایال میگشت سرشو بالا آوردو گفت: نداریم دیگہ

لبو لوچمو آویزون کردم و گفتم: یعنی چی؟؟؟؟

- خب نداریم دیگہ. یکاری میکنیم.

و اومد طرفم دست کرد توی مقنعم و اون یہ قسمتی کہ باید تو باشہ رو داد بیرون و انداخت جلو صورقتم.

یذرہ بہش نگاہ کردو بعد اومد درستش کرد. گفت: آرمان خوبہ دیگہ

آرمان: آره معلوم نیست مقنعمشہ



گفتم: خب من الان هیچی نمیبینم

- سعی کن یکم. ببین دیگه.

دیدم زیادم بد نیست ولی خیلی سیاه بود همه جا. قبول کردم که اومدن طرفمون یه طنابو بستن به دستامون. دستم داشت میشکست. رو به عرفان گفتم: عرفان اینو خیلی بد بستیا! دستم شکست. بیا شلش کن

عرفان گفت: من کار دارم دارم. آرمان جان اونو شل کن

رها در گوشم گفت: اوه

دستمو آوردم بالا مقنعمو دادم بالا تا بتونم بقیرو ببینم. آرمان بهم نزدیک شدو طنابو باز کرد. اخیش. یکم مچ دستامو مالیدم. واقعا خیلی سفت بسته بود. آرمان دستامو تو دستاش گرفت. یکم دستاش میلرزید. بعد سریع طنابو دور دستم بست و دو ور طناب و کشید که مچ دستام رفت تو هم. گفتم: آیی نگا... اومد ابروشو درست کنه زد چشمش خراب کرد. این بود ضرب المثلثه دیگه؟؟؟ یا برعکس بود؟ نمیدونم حالا هرچی. بد تر زد دستمونو داغون کرد. قیافم رفت توهم. آرمان سریع گفت: وای چی شد؟؟؟

- بابا چرا با دست من مشکل دارین. له شد

آرمان با اون طناب ور رفت و بعد شلش کرد و دوتا گیره زد... حالا خوب بود. لبخندی زدو رفت. دستمو آوردم بالا و رو بندم یا همون مقنعمو انداختم پایین. عرفان تند تند داشت توضیح میداد که نمایش چیه و منم گوش میدادم. کمکم همه مرداو زنا وارد شدن و مام گوشه ای نشستیم. عرفان و آرمان هردو بالباس های قرمز اومدن. آیدا بغل گوشم گفت: اوه اینا قراره مارو بززن

- ای بابا!!!! من میدونم هردوشون قشنگ نقش هاشونو اجرا میکنن. امیدوارم سلام ازاین در بریم بیرون آیدا خندیدو دیگه چیزی نگفت. چند دقیقه بعد هم علی با لباس سبز وارد شد. وقتی قشنگ تکیه شلوغ شد شروع کردن. من دقایق اولشو نمیدیدم چون این چیز مشکیه جلوم واقعا مشکی بودو بزور میتونستم ببینم. بعد از چند دقیقه دستم کشیده شد و منم سریع ازجام پاشدم. و بعد مارو به طور وحشتناکی میچرخوندن. دستم داشت کنده میشد. حالا اینا داشتن مراعات میکردن. باورم نمیشد زمان های قدیم حضرت زینبو بقیرو اینطوری میکشیدن. واقعا بمیرم واسشون که انقد مظلوم بودن. یهو مارو نشوندن و بعد همراه با دیالوگاشون بایه طناب سعی کردن مارو شالق بززن. من فک کنم این عرفان خیلی قضیرو جدی گرفته بود. یهو یکی اومد جلوی من و همون طنابو زد به شونه من و من کامل افتادم. یعنی خوابیدم رو زمین. با کشیده شدن دستم از جام پاشدم. این بود چیزی که من آرزوشو داشتم. لامصب دستم شیکست چرا انقد میکشی! ولی مگه ول کن بود. تا آخرش که بعد نهار بود تقریبا مارو فقط زدن. من واقعا بیحال شده بودم. حالا یجام نزدیک بود برم تو



دیوار ولی آیدا کمکم کرد. وقتی همه رفتن اومدن دستامونو باز کردن! رو بندمو سریع دادم بالا و گفتم: یعنی عرفان بگم چی بشی ایشالله زدی لهم کردی
 عرفان: ایا؟ واقعا. تو بودی یهو پخش زمین شدی
 - آره!

و دستمو گذاشتم رو شونمون گفتم: هنوز درد میکنه...

و چپ چپ نگاهش کردم. ملت داداش دارن مام داداش داریم. نگاهی به آرمان کردم که فهمیدم اون بدبخت اصلا طرف ما نیومده که بخواد بزنتمون! از قیافش معلوم بود وگرنه من که بالون مقنعم هیچی نمیدیدم. غذاهای مارو که آوردن عین ندید بدید ها خوردیم. من که تمام انرژیمو از دست داده بودم و دو برابرش کتک خورده بودم. بعد از اون همه به طرف خونه هامون رفتیمو من فقط خوابیدم. واقعا شونم هنوز درد میکرد. شب من دیرتر از همه برای عذاذاری رفتم و حسابی دعا کردم. تقریبا ساعت دوازده رسیدیم خونه و خوابیدیم. صبح از همون اولش برنامه بود. من که دیگه تو تعذیه شرکت نکردم ولی رها و آیدا رفتن. اونروز حسابی گریه کردم. بخاطر همه چی. هم بخاطر این ماه عزیز هم بخاطر این اتفاقی که داشت توی دلم میوفتاد و شاید هیچ وقت به مرادش نمیرسید. یجورایی اون شب این حس بهم دست داده بود که من اگر هم بخوام نمیتونم به اون برسم و نباید دیگه بهش فکر کنم. واقعا نمیدونم چرا همچین حسی بهم دست داده بود. یه حس پوچی توم بود. شب بودو من با یه عالمه شمع لب نرده نشسته بودم. همه شمع هامو با ناراحتی روشن کردم. رها آروم زمزمه کرد: دعا کن... روزی به اونی که دوشش داری برسی! کسی که میدونم شاید

حداقل دوتا از شمعات مال اونه. کسی که از بین نورای این همه شمع زیر زیرکی بهت نگاه میکنه سرمو چسبوندم رو نرده و ناخودآگاه چشمم رفت طرف آرمان. چهار زانو نشسته بودو سرشو بین دستاش گرفته بود. لبخندی زدمو نگاهمو دزدیدم. این که به من نگاه نمیکرد. ولی بذار جو احساسیشو از بین نبرم. آروم برای رها زمزمه کردم: اونی که تو مد نظرته هیچ وقت من مد نظر اون نبودم و نیستم. یادته... روزی که رفتم جلوی خونشون چقد عصبانی بود. مطمئنم الان هم همونقد از من بدش میاد. مطمئن باش. اونی که الان سرشو بین دستاش گرفته شاید برای یکی دیگه داره دعا میکنه. من مطمئنم هیچ وقت امکان نداره بین ما رابطه ای شکل بگیره.

- ولی تو دوشش داری

نگاهی بهش انداختمو گفتم: من ازش خوشم میاد.

- این یعنی علاقه و علاقه همون دوست داشتنه

- ولی من فک نمیکنم انقد زود بهش علاقه پیدا کرده باشم

- دو ماہ؟؟؟

- دقیقا از همون وقت که رفتی جن کشی. دوماهه پیش. دقیقا از همون وقت که در باز شد و یه پسر به جای جن بیرون اومد! من به این حرفم ایمان دارم

کمی به حرفاش فکر کردم. یعنی من واقعا دوشش داشتم؟؟؟آره. واقعا دوشش داشتم. نه زیاد ولی دوشش داشتم. دوست داشتم نگاهش کنم. نمیخواستم حرف بزnm. فقط نگاه کنم. همین... فقط نگاه! نگاهی به شمع هام انداختمو لبخند زدم

چند روزی که اومدم تهران دقیقا تا روز اول دانشگاه زیاد حال و حوصله نداشتم. روز سه شنبه هم به زور سرکلاس حاضر شدم. تنها خبری که خیلی خوشحالم کرد این بود که ماکمون برنده شده. وقتی استاد گفت رتبه اولو کسب کرده و اسمامونو خوند دلم میخواست بهرم بالا و کلی جیغ بزنم. آرمان فقط لبخند میزد بی دوق. ولی من اگه ولم میکردن میرفتم رو میز. کلاسا که تموم شد آرمان گفت: خیلی خوشحالی؟؟؟

- خیلی زیبااااااااااا!

رها گفت: والا ماکت ماهم قبول میشد منم همین حالو داشتم. نگا ازاول کلاس نیشش بازه!
آرمان لبخندی زد وگفت: رها خانوم. ما امروز باید بریم یه جا بازدید. عسل خانوم با من میاد
چشام برق زد. عسل خانوم؟؟؟؟؟ اسممو گفت!! یعنی نگفت خانوم معاف. دوباره نیشمو باز کردم که با چشم
غره سریع رها قورتش دادم. برگشتم طرف آرمانو گفتم: احتمالا نباید یه اطالعی به من بدی نه به رها!!
خندیدو گفت: میخواستم بگم دارم دوستشو میبرم باید تنها بره ته دل من غننج میرفت ! لبخندی زدمو
گفتم: باشه بریم. رها میتونی بری

رها چشمکے، زدو گفت: عااااره! راحت تر از هممممیشہ!!! خدافظ

و باز چشمک زد. و ااا ! لبمو گاز گرفتم که آرمان تک خنده ای کرد و گفت: بریم

به طرف بیرون دانشگاه راه افتادیم. از دانشگاه که بیرون اومدیم گوشیم زنگ خورد. کولمو آوردم جلو ولی هرکاری کردم گوشیمو پیدا نکردم. برای اینکه یکم راحت تر باشم کیف پولمو با یه سری از وسایلا رو در آوردم و دنبال گوشیم گشتم که یهو احساس کردم دستم خالی شد. سرمو آوردم بالا که دیدم یکی جلومون داره میدوعه. یهو گفتم: ا. !!!!!!!

که آرمان دویید دنبالش. لباس های هردوشون تقریبا یه رنگ بود. من تو اون زمان به چی دقت میکردم. دوییدم دنبالشون میگفتم: دززد!



یهو آرمانم از پشت پسر رو گرفت. پسر شروع کرد به زدن آرمان. منم که رگ غیرتم گل کرده بود دوییدم طرفشون. آرمان هم شروع کرد به زدن. سریع کولمو دراوردمو کوییدم رو سر پسر که داشت آرمانو میزد. کیف پولم دستش بود. کولمو هی میکوییدم تو سرش. بااون حجم زیادی که کتابای من داشتن خوب شد سر یارو نشکست. تند تند کولمو کوییدم بهشو گفتم: بیشعور دزد. دیوانه! دزدی کردی حالا میزینش. بدمت دست پلیس

میکشنت بدبخت!!!

اونم دستاشو آورده بود بالا که ازخودش دفاع کنه. بیخیال اون شدمو خم شدم طرف آرمان که دمر روی زمین خوابیده بود. سریع تکونش دادمو گفتم: آرمان. خووووی که یهو سرشو برگردوند. وا این که آرمان نیست. چشم گرد شده بود. همون دزدس! اون پسر سریع از زیر دست من پاشدو پابه فرار گذاشت. سریع از جام بلند شدم و به آرمان که سرپا وایساده بودو کیف پول منم دستش بود نگاه کردم. واییی یعنی من نیمم ساعته دارم اینو میزنم و بهش فحش میدمم؟؟؟؟؟؟لبمو گاز گرفتم. سرشو برگردوندو گفتم: بابا من اینم نه اون! اخ... چی داری تو اون کیفیت سرم ترکید و سرشو با دستش پوشوند. حالا من بغض نکرده بودم؟نگاهی اشک آلود به سر خونیش انداختمو سریع با بغض گفتم: لباستون شبیه هم بود.

با تعجب نگام کردو گفتم: بره چی گریه میکنی؟

بی توجه به اون دستمو گذاشتم رو سرش. یه عده برای کمک اومده بودن و یه سری هم به من میگفتن گریه نکن. یه سری هم میخندیدن. والا بااین گیج بازیه من کیه که نخنده!! ! یه دستمال از تو جیبم دراوردمو گرفتم طرفش. با ناباوری گرفتو گذاشت رو سرش. اشکمو پاک کردم به طرف ماشینش هدایتش کردم. خواست بشینه پشت فرمون که نداشتم. خودم نشستم. این الان گیج میزنه یهو وسطش بیهوش میشه منم برای همیشه بیهوش میکنه. پامو به طرف گازو ترمز بردم که یه لحظه احساس کردم دوتاس. سرمو بردم پایینو هی این ور اونورو نگاه کردم ولی نبود. گفتم: ااا. این چرا دوتاس... مال مامانم سه تا بود گفت: این دنده اتوماته. یعنی کلاچ نداره

آهانی گفتم و راه افتادم. برای اولین بار خیلی سخت بود و منم برای اینکه ضایع نشم ادعا میکردم خیلی هم آسونه. تا رسیدیم به خونه سریع ماشینو با ترس پارک کردم. آرمان گفت: خوب کتک زدیا - یعنی هرچیزی به ذهنم میرسید الا اینکه اون تو باشی. خیلی لباساتون شبیه بود



تک خنده ای کرد و سوار آسانسور شدیم. سرمو پایین انداختم ولی سنگینی نگاهش رو حس میکردم. وقتی رسیدیم اول من پیاده شدم بعد اون. گفتم: خب کسی خونتون هست بهت برسه یکم تعجب کرد ولی سریع به خودش اومد و گفت: زخم شمشیر نخوردم که. خونه کسی نیست رفتن شرکت پسرا! منم خودم میبندمش - خون نصف صورتتو پوشونده

- همش از یه زخم کوچیکه برو تو!

هرکاری کردم راضی نشد. اخرش سری تگون دادم و رفتم خونه. درو که بستم متوجه قیافه رها شدم! با لبخند گفت: میخواستی بهش برسی؟؟؟

- آخه خودم زده بودمش چشاشو گرد کرد و گفت: یعنی چی؟

همینطور که به طرف اتاق میرفتم همه چیو براش تعریف کردم. از خنده ولو شده بود رو مبل. به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم: انقد خنده دار بود؟

- خنگی تو آره

- مرض

- آخه اوسکول دیگه پت و مت نبودن هیکل و همه لباساشون شبیه هم باشه

- بابا این آرمان پشتش به من بود اونم دمر خوابیده بود. کیف منم دست آرمان بود منم زدمش دیگه.

- انقدی تو اوسکولی خود اوسکول انقد اوسکول نیست

- اه خب بسه دیگه. چمیدونستم. پاشو بیا به من یاد بده سوپ درست کنم

- تو؟؟ سوپ؟؟ درست کنی؟؟

- آره

نچی کرد و گفت: عشق چه کاری که با آدما نمیکنه. عسلی که از بوی سوپ حالش بد میشد الان میخواد درست کنه. وای خدا!!!

و دستاشو باز کرد و یه چرخ زد: عسل هم عاشق شد. خدایا شکرت... یه چیزی بزن تو سر این خداداد بیاد اینو بگیره و گرنه خودت میدونی که... میترشه!!!

یه پس گردنی بهش زدم و گفتم: چرت و پرت کم بگو بیا به من یاد بده.

رها دونه دونه توضیح میداد و من انجام میدادم. دوساعت بعد سوپ آماده شد. یکم ریختم برای رها. یه قاشق دادم بهش. قاشق اولو که خورد گفت: خوبه... بیا خودتم بخور

با لب و لوچه آویزون به سوپ نگاه کردم. رها سریع گفت: به نعمت خدا اونجوری نگاه نکن. نمیخوای غذای خودتو بچشی؟



قاشق و از دستش گرفتم و به طرف سوپ رفتم. تا گذاشتم تو دهنم به صرفه افتادم. رها نچ نچی کردو گفت: غذای خودشم نمیتونه بخوره. پاشو... پاشو تا داغه فلفلیش کن ببر بده. فقط تو یه ظرف پالستیکی بذار اینو هم نشکونه اخم کردم و گفتم: همینم مونده.

و سوپ رو خیلی خوشگل تو یه ظرف شیشه ای ریختم و به طرف در رفتم. سوییچ و کارت ماشین رو هم برداشتم. یادم رفته بود بهش بدم. سینی رو گذاشتم رو جا کفشی. اول در خونمون باز کردم و بعد رفتم طرف خونشو زنگشونو زدم. چند دقیقه بعد اومد بیرون. سرش رو چسب زده بود. لبخندی زد و گفت: سلام - سلام

و رفتم از رو جاکفشی سینیو برداشتمو به طرفش رفتم. گفتم: اینم جبران خسارت و به سرش اشاره کردم. خندید و گفت: فلفلی که نیس

- نه بخور

- ممنون. راضی به زحمت نبودیم.

- زحمتی نبود. اینم سوییچ و کارت ماشین که دست من جا مونده بود.

- ممنون

- خدافظ

- خدافظ

و اول من رفتم تو که بعد صدای در خونه اونا اومد. رها سرشو تکیه داد و گفت: یعنی معجزه شده بین شما! معجزه

یه هفته ای از اون ماجرا گذشت طبق معمول منو رها داشتیم میومدیم که گوشیم زنگ خورد. مامان بود. جواب دادم: جانم

- سلام دخترم. خوبی؟؟؟رها پیشته

- سلام ممنون. اره!

- خب از خودت دورش کن یچیز بهت بگم

- خودم زنگ میزنم

- زود زنگ بزنی!

- باشه خدافظ

تا قطع کردم رها گفت: کی بود؟؟؟



- مامانم!

به سوال پرسیدن ادامه نداد. داشتیم از در خارج میشدیم که متوجه همسایه هامون شدم. یهو یکی پرید جلومو گفت: سلام

سرمو بردم عقب که متوجه مرتضی شدم. لبخندی زدمو گفتم: سلام.

- میتونم باهاتون صحبت کنم؟؟؟

- الان؟؟؟

- نه. خواهشا ساعت ده صبح فردا بیاین کافی شاپ سرکوچه! باشه؟

سری تکون دادمو گفتم: باشه. ولی برای چی؟

- میاین میفهمین دیگه. خدافظ

و رفت. زیر لب گفتم خدافظ. رها گفت: این چشه دیگه؟؟؟

شونه ای بالا انداختم. تا رفتیم تو خونه رها رفت تو اتاقش منم رفتم تو

اتاقم و به مامانم زنگ زدم. بعد چهاربوق برداشت: بله؟

- سلام مامان. خوبی؟ کاری داشتی

- سلام آره. رها که پیشت نیست

- نه! تو اتاقم

- من فکر میکنم خودش میدونه ولی عرفان میگه چیزی بهش نگفتم. بین قراره بریم خواستگاریش. خب!

قراره دوشنبه بریم که توام باشی

- !!!!! پس بالاخره اونم مزدوج شد!

- آره دیگه بچم!!!

- مامان هنوز محرم تموم نشده ها

- بعد محرم صفره! دوسه ماه دیگه میشه خب.

- خب بذارید بعد چهلم امام.

- اگه ما الان نریم عرفان برمیداره با دختره فرار میکنه. من اینو میشناسم دیگه!

- خب من سه شنبه دانشگاه دارم. دوشنبه شب بریم که نمیشه

- خب یه سه شنبه رو نمیری. تو دوشنبه صبح با رها بیاین! نفهمه ها!!!

- دوشنبه صبح بیایم؟؟؟؟

- آره دیگه. فقط ضایع نکن بفهمه



- مامان حالا چرا نفهمه!

- نمیدونم عرفان می‌گه!

- آهان میخواید سوپرایز کنه. باشه من دوشنبه میام!

- باشه عزیزم. خبرارو بده. خداافظ

- خدافظ

سریع قطع کردم و با نیش بازول شدم و رو تخت که صدای اس اس گوشیم بلند شد. آرمان بود

دوشنبه

ای بابا!! ای بابا!!!!!! من دو شنبه کار دارم! سریع جواب دادم: نه دوشنبه نیستم. فردا و پس فردا خب انجام میدیم. میشه؟؟؟

- من اون موقع نیستم

- خب منم دوشنبه نیستم

- چرا نیستین؟؟؟؟

- داريم ميريم شمال

- عسل خانوم خواهش میکنم!! شما تازه اومدین تهران.

- خب کار داریم میریم دیگه

- همیشه بیرسم چه کاری مهم تر از این کار؟

- خواستگاری رهاست!

یه چند دقیقه طول کشید تا جواب بده. بعد چند دقیقه زنگ زد. با تعجب جواب دادم:
بله؟؟؟

- چرا جواب نمیدین؟؟؟؟

- من جواب دادم.

- نیومد

- بذارین چک کنم

همونجور که تماس برقرار بود اومدم رفتم تو اس ام اسا دیدم برگشت خورده به دلیل عدم اعتبار کافی. گوشیدم گذاشتم دم گوشمو گفتم: آهان آهان. نیومده. میگم خواستگاری رهاس

- ااااا مباااا، کھ! با کے؟؟



- عرفان!

- کی؟

- عرفان!

- ۱۱۱۱! گفت میخوام ازدواج کنما... مبارکه مبارکه! بجای اینکه بگین خواستگاری رهاس بگین میخوایم برای داداشم بریم خواستگاری

- آخه من وظیفم بردن اینه نه اون!

- آهان. پس یعنی دوشنبه میخواین برین!؟

- بله. سه شنبه ام نمیایم

- چی؟؟؟؟؟ یعنی چی نمیایم؟ شما نباشین نمره تکمیلیو نمیده

- خب من نصفه شب که نمیتونم برگردم.

- خب... به داداشتون بگید بیارتتون!

- اون نمیاره شب. میدونم!

- خب. میخواین من پیام دنبالتون؟؟؟

- شما برای چی؟؟؟؟؟

- بابا اگه نیاین نمره کم میکنه!

- نه زحمت میشه

- نمیشه. من با آیدا میام اگه خانوادتون هم فهمیدن فکر بد نکنن

- بابا راضی به زحمت شما نیستیم

- عسل خانوم

- هر جور راحتین.

- خب پس هماهنگ میکنیم. خداافظ

- خداافظ

ساعت نه و نیم من حاضر شدمو به طرف اون کافی شاپه رفتم. وقتی وارد شدم مرتضی رو دیدم که داشت به

برگرو مچاله میکرد. رفتم دو ضربه به میز زدم که بلند شدو گفت: سلام خانوم معاف

لبخند زدمو گفتم: سلام

- بفرمایین



نشستم و گفتم:

خب ... بفرمایین

- من دوتا آبمیوه سفارش دادم. اونو بیارین بعد

من نمیدونم دقیقا با چه هدفی برای منم سفارش داده بود ولی حرفی نزد. دوسه دقیقه بعد آبمیوه هارو آوردن. منم فضولیم زده بود بالا. سریع گفتم: خب... بگید دیگه

- ببینید من میدونم شما چون کلا باحالین با همه زود صمیمی شدین. با دخترای دانشگاه. منم برای همین

اومدم پیش شما. من... من میخوام برین برای من خواستگاری چشمم گرد شد. برم

چیکار؟؟ خواستگاری؟؟؟ چقد عروسی هست تو این ماه! لبخندی زدمو گفتم: جدی؟؟ خب خواستگاری کی؟؟

- خانوم رحیمی...

چشمم برق زد. وای ساحل! یه دختر شیطان و باحال. همونی که تو تنگه واشی باهاش خوب شدیم. اصلا

فکر نمیکردم. لبخندی زدمو گفتم: واقعا؟؟؟ خب چرا خودتون بهش نمیگید؟؟؟

- من قصدم یه دوستی موقت جهت آشنایی. یه ماه. البته آشنایی ایشون بامن. من خودم تصمیم و گرفتم. بعد

ازدواج.

- من حتما سه شنبه بهش خبر میدم

- سه شنبه خیلی دیره!!!

- حضوری باشه خیلی بهتره.

- باشه! باشه. خواهش میکنم سه شنبه خبرشو به من بدین سرمو تکون دادمو بعد خوردن آبمیوه و حساب

کردنش از کافی شاپ خارج شدیم. از روبه رومون آرمان و دیدیم که داره با ماشین میاد. مرتضی آب دهنشو

قورت دادو گفت: وای الان گیر میده.

بی توجه به اون نگاهم چرخید به ماشینی که جلوم ترمز کرده بودو آرمان توش بود. آرمان یه نگاه بد بین ما

انداختو گفت: فکر کنم ما باهم قرار داشتیم خانوم معاف

ما؟؟؟ قرار؟ نه! خواستم بگم نه که باخم آرمان روبه رو شدم. لبخند زورکی زدمو گفتم:

آه... هان! راس میگین.

- پس سوار شین

و لبخند زد. با ترس سوار ماشین شدم. من نمیدونم این دوتا پسر فازشون چیه! نشستم تو ماشین و از

مرتضی خداحافظی کردم. آرمان پاشو گذاشت رو گازو رفت. کجا میره هههه؟؟؟ زبون باز کردم و گفتم: کجا

میریم؟ ما که قرار نداشت...



وہ خانہ

ماشین شدم رفتیم نمیدونم کجا آقا داد بیداد میکنه که مرتضی اومده شماره بده آره ! منم آخرش قضیرو



گفتم قہر کردم اومدم رها چیزی نگفت ولی بعد چند دقیقه زد زیر خندہ. با تعجب برگشتم طرفشو گفتم: چتہ؟

- باورم نمیشہ

- چیوا!؟

- کہ انقد تو خنگ باشی

- مرض! بی تربیت خودت خنگی

- عشقش اومده بردتش و با عصبانیت ابراز احساسات کرده این قہر کرده اومده

- این ابراز احساسات بود؟ میخوام صدسال سیاه اینجوری ابراز نکنہ

- وقتی سوار ماشین شدی و اون ہمچین حرفی زدہ یعنی ہمین دیگہ.

- من اون موقع ہیچی حالیم نبود کہ بخوام اینارو از ہم تشخیص بدم

- تو کلا چیو تشخیص میدی؟

- رها داری پررو میشیا. پاشو برو کاراتو بکن دوشنبہ صبح بریم شمال

- چی؟؟؟

- دوشنبہ صبح بریم شمال

- بریم چیکاااا؟؟؟؟ تازه اومدیم

- عروسی دعوتیم ما

- خب من برای چی پیام ! سہ شنبہ کار دارم.

- تا سہ شنبہ برمیگردیم. من بدون تو برم عرفان کلہ منو میکنہ

- چرا؟

- چون من شمارو تنها گذاشتم توخونہ پاشدم رفتم شمال!

- خب...

- میای. برو مامانتم بین چی میشہ؟؟ میمیری

- من از خدامہ!! ! ولی...

- ولی نداریم

و رفتم تو اتاقو لباسامو دراوردم

من بزور این رهارو برداشتم بردم شمال. ساعت نزدیکای ده صبح بود که رسیدیم. رها رفت خونشون منم رفتم خونمون. عرفان خونه بود. تامنو دید گفتم: چرا زنگ نزدی پیام دنبالتون

- میترسیدم انقد ذوق کنی همه چیو تو ماشین لو بدی. سلام

- سلام

و باهاش دست دادم و رو بوسی کردم. علی هم خونه بود. بابا ماشب داریم میریم خواستگاری صبح نمیریم که همه موندن خونه. رفتم با اونو مامانم رو بوسی کردم و گفتم: علی تو چرا نرفتی. این داره میره خواستگاری ها! این ذوق کورش کرده

[illegible]

تا شب ما همه در گیر عرفان بودیم. چی بپوشه چی بره بخره. حالا رهارو پیگیر نمیشیم که گیر داده بود بیاد موهای منو واسه عروسی درست کنه. ساعت پنج بود که محاضر شدیم. من یه مانتو زرشکی با پوتین زرشکی پوشیدم. با شلوار و شال مشکی. عرفانم که یه کت شلوار مشکی با بلیز سفید پوشیده بود. سوار ماشین شده بودیم که بابا گفت: عرفان مواظب باش آدرس رو گم نکنی

عرفانم گفت: بابا من الان اینو ول کنم میره اون جای که باید بره

علی زد زیر خنده و گفت: چه خودشم لو می‌ده

یعنی این عرفان ما نمونس! نمووونه! وقتی رسیدیم همه پیاده شدیم و عرفان دسته گل و با استرس گرفت و شیرینی رو هم من گرفتم. زنگو که زدیم صدای متعجب رها گفت:

سلام. بفرمایین

نزدیک بود بترکم از خنده. تا رسیدیم بالا متوجه قیافه رها شدم. چش که نبود.... دوتا توپ والیبال بود. یه تنیک سرمه ای با شالو شلوار مشکی پوشیده بود. مامان باباشم که بدتر. وقتی مارو با دسته گل و شیرینی دیدن کلی تعجب کردن. چون فکر میکردن ما قراره فقط برای شام بریم خونشون ! عرفان که سرشو بالا نمیآورد. رفتم طرف رها و بهش دست دادم. چشاشو گرد کردو گفت: مگه نمیخواستین برین عروسی

- اومدیم عروسی، شما دیگه

لبشو گاز گرفت که گفتم: برو یذره به خودت برس. یه چادرم سرت کن زشته

- دیوونہ!

خندیدم و رفتم نشستم. مامان بابای رها جلوی ما نشستن و کلی خوش آمد گفتن. بعد از اینکه حرفشون تموم شد بابا گفت: ما باید خبر میدادیم که برای امر خیر مزاحم میشیم ولی فکر کردم بهتره پیام اینجا و



صحبت هامونو بکنیم. ما برای آقا عرفان اومدیم خواستگاری دختر شما رها خانوم. و سکوت کرد. آقای دادفر: والا من خیلی تعجب کردم. نظری هم در این باره نمیتونم بدم. رها باید نظرو بده

مامان: من فکر میکنم بهتره باهم دیگه صحبت کنن و به تفاهم برسن

علی آروم گفت: آخه اینا حرفی ندارن چی بگن؟؟؟ اونقدی که من میرفتم واسه عرفان شارژ میخریدم فک کنم از بدو تولد حرفاشونو زدن

لبمو جوییدم تاخندم نگیره. برگشتم طرف عرفان. سررررخ و سفید شده بود. آقای دادفر گفت: رها بابا جان بلند شو آقا عرفانو ببر اتاق

رها با خجالت از جا پاشد عرفانم پاشد. ولی رها اتاق خودش نرفت فک کنم اتاقش شلخته بود. دیگه منو علی هی باهم مسخرشون میکردیم. ولی دور از انتظار ما نیم ساعت چهل دقیقه ای طول کشید حرف زدنشون. بعد چهل دقیقه، اول عرفان و بعد رها خارج شد. وقتی نشستن آقای دادفر گفت:

خب رها جان. نظرت چیه!

رها سرشو انداخت پایینو گفت: هرچی... شما بگین

قیافه عرفان دیدنی بوود! سرشو آورد بالا و به رها نگاه کرد. آقای دادفر گفت: من که نمیخوام ازدواج کنم. تومیخوای ازدواج کنی

رها گفت: من... حرفی... ندارم

صدای دستا بلند شدو بعد لبخند رضایت رو لب همه نشست. عرفان که نزدیک بود پس بیوفته. بدبخت چقد استرس داشت. دستشو گرفتمو گفتم: خیالت راحت شد!

سری به نشونه آره تگون داد. شام رو آوردن و بعد خوردن، ما همه باکمک هم جمعش کردیم. بعد شام مهریه و بقیه چیزهارو معلوم کردن و قرار شد یه هفته دیگه یه صیغه محرمیت خونده بشه و بعد ماه صفر عقد بگیرن. حالا من مشکلم این بود که چطوری برم تهران. با این آرمانم که دعوا کردم. بلند شدیم که بریم گفتم: آقای دادفر ما فردا حتما باید دانشگاه باشیم. حتما. یا همین امشب یا فردا بعد اذان صبح. رها امشب میشه پیش من باشه آقای دادفر یه نگاه به رها و عرفان انداختو گفت: حتما باید برین

- آره شاید همین امشب بریم کلا

- خب... شما بمون اینجا فهمیدم چرا نمیذارن. نگاهی به مامان انداختم که گفت:

بیا بریم وسایلاتو جمع کن بعد مزاحمشون شو



- عرفان وسایلامو میاره دیگه! همش تو همون کیفمه عرفان سری تگون دادو همه خداحافظی کردن منم چترمو باز کردم خونه رهایینا. بعد کمک بهشون رفتم تو اتاق رها. رهاهم اول یکمی با مادرپدرش صحبت کردو بعد اومدد تو اتاقو گفت: آی حال میده رامین بفهمه بهش نگفتیم قرار مدار گذاشتیم
- بگو یهویی شد
- واقعا هم چقد یهویی شد. اصلا انتظارشو نداشتم. این آرمانه چی شد؟؟؟
- فعال که حرفی نزده. اگه نیاد میگم عرفان ببرتمون. میرم رو مخش. حرفم که تموم شد گوشیم زنگ خورد.
- اوردم بالا که دیدم آرمانه. زیر لب گفتم: حلال زاده
- رها: آرمانه؟؟
- آره!
- یکم دیر جواب بده
- منم گذاشتم یذره دیرتر جواب دادمو گفتم: بله؟؟؟
- سلام غسل خانوم. من یک ساعت پیش از تهران راه افتادم. رسیدم زنگ میزنم بهتون.
- من که گفتم راضی به زحمت نیستم
- منم گفتم زحمتی نیست. خواهرم هم اینجاس.
- سلام برسونین. ممنون
- رسیدم زنگ میزنم. خدافظ
- خدافظ
- قطع که کردم سریع گفتم: میترسم عرفان گیر بده
- عرفان پایه تر از اون چیزیه که تو فکر میکنی
- برای تو آره برای من نه
- حالا میبینی!
- آیداهم باهاش اومده
- خب دیگه.
- ساعت ده شبه
- اونم یازده میرسه مام بهش میگی
- صدای زنگ خونه بلند شد. بعد چند دقیقه در اتاق زده شد و مامان رها با وسایل من اومدتو، وسایلو گرفتمو
- ازش تشکر کردم و گفتم: خاله یکی از دوستای من که اونم شمالیه میاد مارو ببره شب



سری به نشونه آره تګون ډاډم. نیوشا ګفت: وای چه باحالا!

بی توجه به حرف نیوشا برګشتم طرف ساحلو ګفتم:

بنال دیګه. نظرت راجع به مرتضی چیه

باڅنګی ګفت: مرتضی کډومشونه

نیوشا: همون خری که تو چشات همش روښه

ساحل ګفت: وای اون؟؟؟ راست میګی

و یهو جیغش رفت هوا. لېمو ګاز ګرفتمو ګفتم:

چقد جیغ میزنین بی جنبه ها! اړه همونی که تو اکیپ آرمانه!

رها تند ګفت: آره همون اکیپ همسایه ما

رها چیزی رو که هیشکی نمیدوست رو لو ډاډ. نیوشا باڅنګی ګفت: همسایه؟؟؟

رها سری تګون ډاډو همرو توضیح ډاډ وماصلا یادمون نبود کلاس داریم ولی خوشبختانه کلاس ساعت اول ما

تشکیل نشد. ساحل ګفت: یعنی شما شیش تا معمار تو یه طبقه این سری به نشونه آره تګون ډاډم. ساحل

ګفت: دم اونا گرم که از دوتا دختر سوءاستفاده نکردن

نیوشا ګفت:

هرکسی مثل سحر جای این دوتا بود پسرا از خداشون بود. نه اینی که برداشته سوپ فلفلی ډاډه پسر مردم

خورده!

خندیدم که ساحل ګفت: واقعا بردی ډاډی؟؟؟

- آره دیګه. ظرفم شیکوند

- پس همینو بګو که این آرمان چشم ازت برنمیداره ډاره با چشاش میخوررت. براش جذاب بودی دیګه

نیوشا: نه که مرتضی تورو با چشاش قورت نډاډه

رها: و نه اینکه پیمان بخاطر تو به ما نزدیک نمیشه پیمان ولی به طرف ما نیومدو به طرف یکی دیګه رفت.

نیوشا سری تګون ډاډو ګفت: دیدی!! دیدی بخاطر من نیومد

و ایشی ګفت. همه خندیدیم. رو به ساحل ګفتم: این یارو جواب میخواد

رها سریع ګفت: باید بهش بګیم خودش پاپیش بډاره

ساحل سری تګون ډاډو ګفت: الان من جواب مثبتو بدم پررو میشه. بګید خودش بیاد

سری تګون ډاډم. از جامون بلند شدیمو به طرف کلاس رفتیم. من پیش

آرمان نشستمو فقط در جواب سلامش سلام ډاډم. استاد هنوز نیومده بود که آرمان ګفت:



من... قصد نداشتم شمارو ناراحت کنم! میدونی... یجوری از دست مرتضی عصبی بودم. و سر شما خالی کردم! اگه اون موقع شما همه چیو نمیگفتین من... منو مرتضی یه دعوای حسابی داشتیم - چرا؟؟؟

- چون ک... -

با سلام بلندی به خودمون اومدیم. استاد مرتضوی سلام داد و من حرص خوردم از اینکه چرا الان اومدو نداشت آرمان حرفشو تموم کنه. آرمان یه نفس عمیق کشیدو به حرف های استاد توجه کرد. استاد گفت کمکم آموزشای خودش شروع میشه و دیگه هیچ کار گروهی نداریم. با این حرفش من مثل چرخ پنچر شدمو برگشتم آرمانو نگاه کردم که دیدم اونم یکم پژمردس. استاد شروع کرد نمره هارو دادن و دیدن برگه جمع بندی. اروم گفتم :چقد روز اول ما بحث داشتیم. نه؟؟؟ کار گروهی مون تموم شد - برای من دانشگاه تموم شد.

سریع برگشتم طرفشو گفتم :چی؟؟؟؟

که استاد سریع گفت :ساکت لطفا

و شروع کرد دوباره حرف زدن. منظور حرف آرمان چی بود. نفهمیدم چی شد که آرمان از کنارم بلند شدو رفت طرف استاد و یه برگه داد و برگشت. استاد اسمارو خوندو بعد گفت :هر دو شانزده! خوب بود... یعنی در اصل عالی داده بود. دوازده نمره مال کارگروهی مون بود چهار نمره هم برای مسابقه ماکت. کلاس که تموم شد روبه آرمان گفتم :منظورت از اون حرف چی بود؟؟؟ کولشو انداختو گفت:

میدونستم از اون موقع توفکری. هیچی... منظوری نداشتم. بیخیالش! و به طرف در رفتو گفت :نمیای؟ با ناراحتی به طرفش رفتم. خیلی پنچر بودم. واقعا ناراحت بودم. چرا؟؟؟ چرا کار گروهی تموم شد. نمیخوام! دلم میخواست پاهامو بکوبم زمینو گریه کنم. همین کارو هم کردم. چندبار پامو کوبیدم زمین که آرمان گفت: چیزی شده؟

- نه!

- ناراحتی؟

- نه!

- باشه



میخواستم بلند بگم آرهههه ناراحتم ! همینجوری داشتم راه میرفتم که یهو احساس کردم دارم میوفتم برم پایین و یه جیغ بنفش زدم که یکی جلومو گرفت! تقریباً رو پله ها معلق بودم. کل بچه ها برگشته بودن طرف من. بالون جیغی که من زدم... یهو صدای وااو گفتن بچه ها رفت

بالا. آرمان آروم در گوشم گفت : تازه داشتم بهت امیدوار میشدم. پله به این بزرگیو نمیبینی

دستمو ول کرد منم به حالت عادی برگشتم به طرف پایین رفتمو گفتم : حواسم نبود

- میای جلو خونه من جن گیری حواست نیست. عدسی میدی حواست نیس. کلید پشت در جا میذاری حواست نیست. بالون کیفیت میزنی تو سرمن حواست نیست ! میخواستی سقوط کنی از آسانسور حواست نیست. الانم که حواست نیست. کی حواست هست!

- همیشه. بابت الان هم ممنون. نگرفته بودی میمردم

- خدانکنه

و زیر لب گفت : اونوقت منم...

دیگه بقیشو نشنیدم. برگشتم طرفشو گفتم : چی گفتی؟؟؟

- باخودم بودم. بیخیالش!

چند وقتی بود آرمان یه روز درمیون میومد دانشگاه یا کمکم میومد. خونه خودشم پیداش نمیشد. مرتضی هم که چندوقتی بود میرفت پیش ساحل و تقریباً باهم مچ شده بودن. نیوشاهم که تقریباً تونسته بود مخ پیمانو بزنه. البته پیمان مخشو زده بود. عرفانم که یه دم به رها زنگ میزدو حرف میزدن. تقریباً وسط های ماه صفر بود. خیلی وقت بود درست حسابی آرمان و ندیده بودم. یا نمیومد یا وقتی میومد اصلاً بامن حرف نمیزد. حتی سلام هم بهم نمیکرد. اربعین هم حتی همو ندیده بودیم. نمیدونم چی شد که من با حرص و بغض پاشدم لباس پوشیدم و سریع خونرو ترک کردم و به طرف همون آژانسی رفتم و آدرس شرکت آرمان رو دادم و اونم باز باهمون تبریک منو رسوند. آرمان بهشون نگفته بود که ما نسبتی نداریم. از این فکر یه لبخند رو لبم نشست. با صدای راننده به خودم اومدم : خانوم رسیدیم

دست بردم طرف کیفم که گفت : خانوم حرفشو نزنین

با تشکر پیاده شدم و به طرف شرکت خداداد رفتم. این بار سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. وقتی رسیدیم خیلی خانومانه وارد شدم که اولین نفر بهروز رو دیدم. لبخندی زدو سلام کرد منم همینطور. به طرف منشی رفتم که بهروز بلند گفت : خانوم رو بی نوبت بفرست تو!

منشی سری تکون دادو گفت : بفرمایین خانوم



در زدم که با شنیدن بفرمایید وارد شدم. سریع رفتم تو و درو بستم. آرمان از جاش پاشد. تااون موقع منو ندیده بود. سرشو بالا آوردو گفت :بفرم...

که با دیدن من چشاش گرد شدو گفت :سلام

- سلام

- خوش اومدی همگروهیه سابق

- تو چرا نمیای دانشگاه

و خودمو کوبوندم رو صندلی. نشست روبه رومو گفت :چند وقته خیلی کار دارم

- میدونی اگه نیای استاد این ترمو میندازت

سری به نشونه آره تکون داد. باخشونت گفتم :ترم داره تموم میشه زحمت بکش بیا استاد گفت که اگه نیای

دیگه نمیتونی تو اون دانشگاه درس بخونی تک خنده ای کردو گفت :جدی؟؟

- آره. مگه من شوخی دارم؟؟؟

- همین حرفو استاد زد؟

- آره دقیقا همینارو استاد گفت

- بعد کدوم استاد همچین حرفو زد؟؟؟

- مدیریت!!

- مدیریت که استاد نیست

آب دهنمو قورت دادمو گفتم :مدیریت به استاد گفته بود استادم به من. البته نمیدونم چرا به من گفته بود ولی منم وظیفه دونستم بهت بگم! تک خنده ای کردو اومد طرف من. دقیقا روبه روم ایستاد. دستاشو گذاشت دوطرف صندلی. صورتش یه چند سانتی بالای سر من بود. باترس آب دهنمو قورت دادم. با لبخند گفت :اگه نیام چی میشه؟؟؟

نفسم به شمار افتاده بود. با من من گفتم :خب... اگه نیای... هیچ اتفاقی نمیوفته. یعنی... این ترمو میوفتی

- و اگه بیام چی میشه؟؟؟

- خب اگه بیای هم... هیچی دیگه... این ترمو نمیوفتی بهتره دیگه تک خنده ای کردو به طرف میزش رفت.

مسخره. اه،قلبم اومد تو دهنم. زل زد بهمو گفت :مطمئنم برای این نیومدی!

- دقیقا برای همین اومدم

- پس چرا زنگ نزدی؟؟؟ میتونستی زنگ بزنی و نیای! راضی به زحمت نبودیم قلبم شکست! ناراحت شدم.

دلخور شدم. پوزخند زدمو از جام بلند شدم. گفتم:



راست میگی. تقصیر من بود. نباید میومدم! نباید زحمت میدادم چشماش گرد شد. به طرف در رفته بودم بدون نگاه کردن بهش گفتم: خداحافظ آقای خداداد

و درو باز کردم و خارج شدم و باتمام توان درو بهم کوبوندم. از شرکت که خارج شدم دم آسانسور وایسادم که صدای سلام یکسو شنیدم: سلام خانوم دانشجو

سریع برگشتم که آیدا رو دیدم. خوشحال شدم. لبخندی زدمو گفتم: سلام چطووووری؟

باهاش روبوسی کردم که گفت: پیش آرمان بودی؟؟

- بله با آقای خداداد کار داشتم

-بابا خداداد چیه بگو همون آرمان دیگه

باخودم گفتم چه میدونی! من یه مدت بود میگفتم آرمان. اما دیگه نمیگم! رو به آیداگفتم: نه همون خداداد

خوبه. چه خبر؟ یه حالی نگیری ببینی مرده ام یا زنده

-بابا بخدا درگیر خواستگاری و این چیزا بودیم!

-خواستگاری؟؟؟خواستگاریه کی؟

-آقای خداداد!

و خندید اما بعد ادامه داد:

البته خواستگاریو اینا که نه. دختره بله رو داده امشب هم بعله برونه! و یه لبخند بزرگ زد. چی؟؟؟این چی

میگه! بله برون؟؟؟بغضمو قورت دادم. خیلی سعی کردم لبخندم و از دست ندم. واسه همین گفتم:

جدی؟؟؟ان شالله خوشبخت شن

- مرسی

- خب دیگه من میرم. خدافظ

- خدافظ

و سریع در آسانسور باز کردم و رفتم توش! شونه هام به طرف زمین خم شده بود. برای اینکه دیگه غرورم

نشکنه تو آسانسور هم هیچ عکس العملی نشون ندادم. شاید دوربین داشته باشه. از آسانسور که پیاده شدم

سریع از ساختمون خارج شدم و دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم. وقتی نشستم راننده گفت:

خانوم کجا برم؟ با صدای پراز بغض گفتم: فقط برو آقا

فکر کنم متوجه حال خرابم شد که راه افتاد. دلم میخواست فقط برم و به بقیه نگاه کنم! این حس فقط یه

طرفه بود. اون داره زن میگیره. داره ازدواج میکنه. امشب هم بله برونشه! تالان من همون هم دانشگاهیش

بودم وبس. معلوم بود... همه چی معلوم بود. با خیس شدن صورتم متوجه اشکام شدم. یه پوزخند زدمو به



مردم نگاه کردم. از اولم خونه مجردی گرفتن کار اشتباهی بود. خیلی هم اشتباه بود. باید با رها حرف بزنم. مطمئنم عرفان از خدایه که ما همچین کاریو انجام بدیم. خدایا... کمکم کن!

- عسل چی داری میگی؟؟؟؟؟؟

- من میگم تا قبل اینکه شماعقد کنین از اینجا بریم

- مگه بیماریم از اینجا بریم؟؟؟ همه چیز ما اینجاس. دانشگاه. ارما...

- من نگفتم از دنیا بریم که. گفتم از این خونه بریم

- بریم کجا؟؟؟

- خوابگاه!

- چـــــی؟؟؟؟

- میگم میریم خوابگاه من دیگه دلم نمیخواد اینجا زندگی کنم رها. تو داری ازدواج میکنی و میری. من که نمیتونم تنها اینجا باشم. چه الان چه بعدا باید برم خوابگاه! دی داره تموم میشه بجای اینکه اجاره بهمن ماه رو هم بدیم میریم خوابگاه

- اما!

- خواهش میکنم

رها دیگه حرفی نزد. رفتم تو اتاق و شروع کردم به درس خوندن. دوروز دیگه امتحان پایان ترم بود و من خودمو کامل واسه اون روز آماده کردم. صبح زودتر از همیشه بلند شدم و صبحانه خوردم. رها متعجب شده بود. کیه که متعجب نشه. من خودم هم متعجب شده بودم! کسی که دوشش داشتم داره ازدواج میکنه. چه توقع دیگه ای میشه داشت؟؟؟ خیلی سریع کفشامو پوشیدمو دکمه آسانسور زدم. رها با دهن پر گفت: چته تو؟ وایسا من بخورم لقممو... بعد

- چقد لفتش میدی

اونم سریع کفشاشو پوشید و سوار آسانسور شدیم. راه رو یادم نمیاد که چجوری رسیدیم ولی وقتی رسیدیم سریع رفتم طرف ساحل و گفتم: سلام ساحل. خوبی

- به سلام. مرسی

- نیوشا کجاس

یکی داد زد: من اینجا

و سریع به ما نزدیک شد. این از کجا فهمید من صداس زدم. ساحل سوال منو پرسید:



این که آروم گفت تو از کجا شنیدی؟؟

- حدس زدم

رها: وای این عسل چند روزه دیوونه شده

ساحل: درد عاشقیه

بی توجه به اونا روبه نیوشا گفتم: نیوشا ما میخوایم بیایم خوابگاه شما! چطوری میتونیم بیایم؟

ساحل: وای خوابگاه چرا؟؟؟ من تازه میخواستم از خونه داداشم چتر شم بیام خونه شما!

- خب توام بیا خوابگاه. چی میشه مگه؟؟؟

- باشه

رها: منتظر بودیا

نیوشا: حالا برای چی میخواین بیاین

رها: عسله دیگه! مسخره شده

سریع گفتم:

خواهشا بعد امتحان بیاید بریم شرایطو بپرسیم واسه ترم جدید همه سری تگون دادن. به طرف کلاس رفتیم.

متوجه خداداد شدم ولی حتی نیم نگاهی هم بهش ننداختم. اون زن داشت! من نباید نگاهش میکردم. استاد

مرتضوی برگه هارو با پاسخ نامه داد. همرو خیلی زود نوشتم و طی چهل و پنج دقیقه همه سوال هارو جواب

و برگمو تحویل استاد دادم. باز هم متوجه نگاه خداداد شدم ولی همچنان بی تفاوت. پشت بند من مرتضی هم

خارج شدو گفت سلام خانوم معاف

با لبخند زورکی سرمو تگون دادم و سلام دادم که گفت: خیلی ممنون بابت لطفتون!

- چه لطفی

- ساحل خانوم

- آهان. اختیار دارین. وظیفه بود. امروز ولی نمیدارم برید بیرون ها!

- چرا؟؟؟

- میخوایم بریم جایی

- آهان. باشه. خوش بگذره

تودلم گفتم:

میگذره!



تو حیاط دانشگاه منتظرشون شدم. کمکم همه بیرون اومدن. یه عده با قیافه های ناراحت. یه عده خوشحال. یه عده معمولی. نیوشا و ساحل جزو همون معمولیا بودن و رها خوشحال. با نیوشا به طرف خوابگاهشون رفتیم و شرایط رو پرسیدیم. باکلی دنگ و فنگ و سخت گیری تونستیم اتاقی بگیریم که چهارنفره باشه و نیوشا به اتاق ما بیاد! مگه اجازه میدادن لامصبا!

تقریبا همه امتحان هارو خوب داده بودم. امروز هم آخریش بود. قرار بود با رها به شمال بریم و به بقیه اطلاع بدیم که خونه مجردی نمیخوایم! هنوز همسایه های ما از این جریان خبردار نشده بودن! منم که ازخدام بود نفهمم! ساحل خانوادشو راضی کرده بود حالا ما باید میرفتیم و میگفتیم. وسایل هامون رو جمع کرده بودیم. عرفان اومده بود دنبالمون. سوار ماشینش شدیم و اون راه افتاد. ترجیح دادم من عقب بشینم که رها و عرفان راحت باشن. تمام مسیر به بیرون نگاه میکردم. یه حسی تو وجودم بود. احساس میکردم دیگه هیچ چیزی برام جذابیت نداره. آرمان هم که ازدواج کرد! پس دلیلی نداره من اونجا باشم! نفهمیدم کی چشمم گرم شد. باصدای رها بیدار شدم: چقد میخوابی! پاشو... رسیدیم

پالتوم رو مرتب کردم و پیاده شدم. چقد خوابیده بودم. از ماشین که پیاده شدم سرما تو تمام تنم پیچید! به طرف خونمون رفتم و بعد باز شدن در وارد شدم. وقتی رسیدم به ساختمون مامان بغلم کرد منم مامانم رو. چقد دلم تنگ شده بود. کلی بوسش کردم و بعد علی رو دیدم که با لبخند اومده پیشواز. سفت بغلش کردم. نمیدونم چرا انقد دلم تنگ شده بود. انگار میخوام بمیرم. رها هم اومد توخونه و مامانم کلی عروس گلم و این چیزا بارش کرد. اونم بالین همه هندونه زیر بغلش وارد خونه شد. به طرف بابا رفتم! اونم خونه بودوچه جالب. بالونم روبوسی کردم و بعد منو رها به اتاقه من رفتیم. لباسم رو عوض کردم و اومدم تو پذیرایی. یکم که گذشت بهتر دونستم قضیه خوابگاه و بگم.

- بابا منو رها تصمیم گرفتیم بریم خوابگاه

- یعنی چی؟؟؟

- به نظرم اونجا بهتره. ما خیلی تنهایییم. کسی نیست که بخوایم باهاش وقت بگذرونیم. ولی تو خوابگاه با اون یکی دوستانمون هستیم. نمیخوایم دیگه اجاره بهمن ماه رو بدیم. بهتره بریم خوابگاه. عرفان سریع گفت: خداروشکر اینا به عقل اومدن. افرین... ازاولم باید همین کارو میکردین.

بابا گفت: مطمئنی؟

- آره. تا ترم جدید دوهفته وقت داریم. تواین دوهفته همه وسایلا رو جمع میکنیم شما هم با آقای دادفر صحبت کنین



- باشه. هر جور مایلین. خب شما چطوری رها خانوم
دیگه صحبتاشون شروع شد. سر درد شدید داشتم. به طرف قرص ها رفتم و یه کلداکس خوردم و خوابیدم.

- غسل. غسل... پاشو دختر مریض میشیا. پاشو. پاشو قراره بریم بیرون
چشماتو باز کردم که صورت عرفان رو دیدم.

- ساعت چنده

- چهار

سریع از جام پاشدم. سرم خوب شده بود. به عرفان گفتم: نهار چرا بیدارم نکردین؟

- بیدارت کردیم گفتی خوابت میاد

- وا! کی؟؟؟؟

- والا علی بیدارت کرد. الانم بیا برو یچیز بخور قراره بریم بیرون

- بریم کجا؟؟؟

- پاشو بیا خودت میفهمی

سریع از جام پاشدم و رفتم بیرون. علی با دیدن من گفت: یا امام زمان. اجنه وارد میشود

- بی تربیت. خواهر به این خوشگلی

- خیلی خوشگلی میدونی؟ یکم زیادی خوشگل شدی. وای عرفان چطوری نترسیدی وقتی دیدیش

عرفان: اون موقع زوم نشده بودم روش. برگرد ببینمت

برگشتم طرفش که یهو قاه قاه زد زیر خنده. علی هم همراهیش کرد. ای درد!

خودمو تو آینه نگاه کردم. یا خدا این منم یا جن؟؟؟؟ داشتم از تعجب میترکیدم! رژ لبم اطراف لبم پخش

شده بود. ریمل هم چشماتو مشکی کرده بود. برای اولین بار خط چشم کشیده بودم اونم به طول یه متر از

بالا و پایین چشماتو مشکی کرده بود! موهامم که. رد بالش روی صورتم قرمز شده بود. لبمو گاز گرفتمو

شیرجه رفتم تو دستشویی! اب زدم به صورتمو گفتم: ای خدای داد بگم چی بشی که حواس نمیداری

بعد تو دلم گفتم مگه چیکار کرد. و بعد ندای درونم گفت: همین که داره عروسی میکنه خیلیم. بیشعوره

کثافت

اون یکی ندا گفت: فکر نمیکنم برای ازدواج کردن باید از تو اجازه میگرفت

ندای دو: اومده دل مارو برده حالا رفته ازدواج کرده پسره ی پررو

ندای یک: اون بدبخت نمیدونسته تو خاطر خواه شدی که. صورتتو بشووووور



آب زدم به صورتم. و در آخر گفتم: فعال بیخیالش
 رفتم بیرون که علی گفت: آهان... حالا حوری خانوم اومد
 چشم گرد شد. این ازمن تعریف کرد؟؟؟؟؟ علی که متوجه قیافه من شد گفت: حوری جهنمی البته
 با حرص کوسن مبل رو طرفش پرت کردم که قهقهه اونو عرفان رفت بالا! رفتم طرف آشپزخونه و یه ذره
 برای خودم برنج ریختم و نشستم خوردم. میون خوردن گفتم: ماماینا کجان

- مامان رفته خونه مادر جون

- خب برای چی اومدی منو بیدار کردی؟ قراره کجا بریم؟؟؟

- قراره بریم حلقه بخریم

برنج پرید تو گلوم. یه لیوان اب خوردمو گفتم: چی؟؟؟؟ بریم کجا؟

- بریم نشون بخریم

- خودتون برید دیگه. درضمن عروسو که نمیبزن.

- عروسو نمیخوام ببرم. تورو میخوام ببرم که تو ام عروس نیستی خواهری. خودمون میریم. مامان گفت تورو با
 خودم ببرم

- مگه بعله برون داریم؟؟؟؟

- آره. داریم

- ماکه همه حرفارو زدیم

- مراسمشو که نگرفتیم

سری تکون دادم. بعد از خوردن غذا سریع لباسمو پوشیدم. حتما چند وقت پیش آرمان با خواهرش رفته واسه
 زن آیندش نشون خریده. هه! چه دنیایی. بغضمو قورت دادم و به همراه عرفان و علی به بازار رفتیم. بعد کلی
 گشتن که البته خود عرفان بیشتر گشت یه حلقه انتخاب شد. با صدایش به طرفش برگشتم: عسل ببین این
 خوبه. به حلقه ای که نشون میداد نگاه کردم. جالب بود. یه ورش به صورت حلال طلا بود و بغلش نگین که
 فهمیدیم برلیانه! روی انگشت من امتحان کردیم که آقاعه گفت: خانومتون ایشون؟
 عرفان: نه خواهرمه.

- پس اومدین نشون بخرین. عالییه. طلا سفید برای نشون عالییه منم تایید پرو دادم و اون حلقه خریداری شد.
 بعد از اون به یه بازار دیگه رفتیم برای خرید بقیه چیزا. چقد من حسرت میخوردم. ای آرمان... ای بابا! سعی
 کردم همه افکار آزار دهنده رو کنار بزنم و به خرید توجه کنم. همین کارم کردم. سلیقه رهارو میدونستم. یه
 مانتو وشلوار شالو کفش براش خریدیم. مانتوش چهار خونه کرم و سفید بود با کمر بند مشکی. شلوارشم کرم



بود. شالشم از جنبش مانتوش بود. کفشش هم مشکى. تقریبا ساعت هشت شب رسیدیم خونه و کادو کردن اونها افتاد رو دوش من. همرو بردم تو اتاق و کادوشون کردم. این وسیله هارو که میدیدم بیشتر ناراحت میشدم. ولی من که نباید همش مثل این دختر شکست عشقی ها بمونم. پس باید خوشحالیمو نشون بدم که با ناراحتی من هم دیگران ناراحت نشن.

در این تصمیم زیاد موفق نبودم و روز بعله برون که دایینا هم اومده بودن و ما همه هدیه هارو بردیم من یکمی پنچر بودم. بعد از انجام مراسم یه صیغه موقت یه ماهه بینشون خونده شد و بعد از اون قرار شد رها و عرفان برن برای آزمایش. فرداش برای آزمایش رفتن. دو روز بعد آزمایش ما راهی تهران شدیم و بقیه هم طی سه روز کل خونه رو جمع کردن. وسایل ها فروخته شد و قرار شد همین پول رو برای عروسی عرفان و رها خرج کنن. تو این چند وقت کوچکتین خبری از آرمان نداشتیم. ساحل هم که چند وقتی بود با مرتضی دعواشون شده بود. میموند نیوشا که اونم راجع به ما چیزی به پیمان نگفته بود! گوشیم مدام زنگ میخورد و نصفشون آرمان بود. دلیلشو نمیدونستم برای همین وقتی یه شب که فرداش قرار بود بریم دانشگاه زنگ زد جواب دادم: بله؟؟؟

- چه عجب خانوم جواب دادن

- ببخشید. طلبکار شدم مثل اینکه

- سلام

- سلام. کاری داشتین انقد زنگ زدین

یهو یه لگدی به پام خورد. ساحل بود. برگشتم طرفشو سرمو به نشونه چیه تکون دادم که گفت: هیچی ادامه بده. و هرسه تاشون برگشتن طرف من.

آرمان: میشه بپرسم دو هفتس کجایین شما؟؟؟

صداش تقریبا بلند بود. رها آروم گفت: چه دادی میزنه. عسل درست جوابشو بده

- سر من داد نزنینا!!!!!!

- حیف... حیف نیستی تا بجای داد کتک و بخوری و قطع کرد. و!!!!!! این خود درگیری مضمن داره ها!!!! منو

میخواه بزنه پررو. نیوشا از بالای تخت اومد پایینو گفت: چرا یهو تو اینطوری شدی باهاش؟

- هیچی!

رها یدونه زد به پام و گفت: هرچی میشه میگه هیچی. بنال ببینم

- داره ازدواج میکنه چون. بهتر بود وابستگی بیشتری ایجاد نشه



ساحل بلند گفت: چــــی؟ ازدواج میکنه؟؟

رها: چی داری میگی تو؟؟

- اونروز آیدا گفت داره ازدواج میکنه

- واقعا؟

- آره!

- اه

و نشست رو تخت خودش. ساحل گفت: چقد بد

- هیچم بد نیست. من نمیدونم این که زن داره برای چی زنگ زده به من دادو هوارم میکنه

نیوشا: عمرا

- چی عمرا؟

- عمرا اگه این بخواد ازدواج کنه

- میگم خواهر خودش گفت

- من وقتی میگم ازدواج نمیکنه یعنی نمیکنه. فرداام از پیمان میپرسم

- نه ممنون. نمیخواد. چه ازدواج بکنه چه نکنه به ما هیچ ربطی نداره!

ساحل: پسره ی بیشعور. کاش قبل ازاینکه بیاین یدونه ازاون عدسیا بهش میدادی

- ول کن بابا. برید بخوابید

و پشتمو کردم بهشون. واقعا کاش یدونه ازاون عدسیا میدادم بهت. پسره

ی... اه ! منم که بدتر از اون خود درگیری دارم.

و چشمام رو روی هم فشردم. چیزی نگذشت که خوابم برد.

- دیر شدا

سریع پالتومو پوشیدمو به طرفشون رفتم. بعد از قفل کردن اتاق راه افتادیم به طرف دانشگاه. تمام مسیر یه

چشمم باز بود یکی بسته. اصلا نفهمیدم چطوری رسیدیم. ولی وقتی در دانشگاه رو دیدم سریع خودمو درست

کردم چون میدونستم خدادادو حتما میبینم. سرمو انداختم پایین و راه رفتم. چهار نفری داشتیم میرفتیم.

من که سرم کامل پایین بود. دلم نمیخواست بیارمش بالا. داشتم زمینو نگاه میکردم که کفش مردونه جلوی

پام دیدم. هرچهارتا از حرکت ایستادیم. سرمو آروم آروم آوردم بالا که متوجه قیافه اخمویی شدم. یه جفت

چشمای سبز... زول زدم تو چشای آرمان. نمیتونستم نگاه کنم. جادو میکرد. بدجووم با چشماش جادو میکرد.



سریع خواستم از بغلش رد شم که جلومو گرفت. باورم نمیشد این همون آرمان باشه. صدای بمش درومد: باید باهات حرف بزنم نیوشا و ساحل و رها یهو غیب شدن. سرمو اوردم بالا و گفتم:

فکر نمیکنین تو دانشگاه جای این کارا نیست؟؟؟ زشته

خواستم برم که دستمو گرفتو گفت: الان اصلا حوصله نازکشی ندارم. مثل بچه خوب راه میوفتی میری بیرون دانشگاه یا همین جا میگم. ابرو هم واسم مهم نیست با خشونت گفتم: منم حوصله نازکردن ندارم. مطمئن باش

- پس مثل بچه خوب راهتو کج کن برو بیرون دانشگاه

سریع به طرف در دانشگاه رفتم. دلم میخواست ببینم چی میگه! تا از دانشگاه خارج شدم صدای گوشیم بلند شد. وایسادمو گوشیمو برداشتم. آرمان ازم جلو زدو وقتی داشت از کنارم رد میشد گفت: دم پارکینگ

گوشیم و دراوردم. شماره ناشناس بود. باشک جواب دادم: بله؟؟؟؟

کسی جواب نداد. تلفن قطع شد. ملت بی کارنا! شونه ای بالا انداختمو به طرف آرمان رفتم. وقتی دید دارم میام وارد پارکینگ شد. دنبالش رفتم که دیدم تو پارکینگیم هیچکیم نیست. آرمان با خشونت گفت:

میتونم بپرسم یهو کجا رفتین؟؟ چرا خونه روبه رویی ما خالیه؟؟

- باید جواب بدم؟

- آره باید جواب بدی. الان باید جواب بدی! تو چی میخوای دیگه هان؟؟؟

به طرفم اومدو بازومو سفت گرفت: با چی داری بازی میکنی؟؟؟ با روح و روان کی؟؟؟ چرا یهو پاشدی از شرکت زدی بیرون؟ چرا دیگه جواب زنگارو ندادی؟؟؟؟ هان؟؟؟؟

دستمو سفت گرفته بود. از درد اشک تو چشمام جمع شده بود. با بغض گفتم: دوست داشتم.

و بزور دستمو از دستش کشیدم بیرون. دوباره دستمو گرفتو گفت: دوست داشتی؟؟؟ دوست داری دیگران و اذیت کنی؟ آره؟؟؟؟

جوابش و ندادم. وحشی شده بود. دستمو بزور از دستش کشیدم بیرون. احساس کردم دستم کامل له شده.

همینجور که دستمو میمالیدم از در خارج شدمو خودمو با دو به دانشگاه رسوندم. وارد که شدم خیلی

سریع خودمو به دستشویی رسوندم و صورتمو شستم. من نباید گریه میکردم. لعنتی! چرا اینطوری

میکنه؟؟؟؟؟؟ دستمم که ترکوند. تو خودت زن داری بدبخت! برو بچسب به زنت. اه. دوباره گوشیم زنگ

خورد. همون شمارهه بود. جواب دادم: بله؟

حرف نزد

- مرض داری نکبت!



- اخی ! مثل اینکه با آرمان جون دعوات شده آب دهنمو قورت دادم. این کیه دیگه؟؟؟؟؟چی میگه.
- شما؟؟

- فضولی موقوف. فقط خواستم بگم نزدیکش نشو که بد میبینی ! صاحب داره
و قطع کرد. گوشیه آوردم پایین و بهش نگاه کردم. حرص، عصبانیت، ناراحتی، بغض، استرس، ترس، همشون
باهم باعث شد بلند یه اه بگم و بغضم بشکنه. خدایا این چی میگه ! صاحبشه ! زنگ زده میگه نزدیکش نشم.
یه موقعی صاحب نداشتو من ازش دور بودم. حالا صاحب داره. زن داره. خدایا... از من دورش کن!
چند قطره دیگه که اشک ریختم از در دستشویی خارج شدم. رها سریع اومد جلومو گفت: چی شده؟

- هیچی

- چی گفت؟

- فقط داد زد.

- وا!

- ولش کن. بیا بریم

داشتم میرفتم که یکی اومد جلوم. اه. این دختره. سحر خفته. با پوزخند به من نگاه کردو گفت:

سلام عسل جون

- سلام

- آخی ! گریه کردی؟

- ربطی داره؟

- به چی؟

- بگو به کی!

- خب به کی؟

- به تو ! ربطی داره؟

- نه. به آرمان جونت ربط داره. رفتین بیرون اتفاقی افتاد

- فضولی موقوف

و سریع از بغلش رد شدم و یه تنه هم بهش زدم که نصف خودم رفت. دختره ی لوس!

با رها سرکلاس نشسته بودیم. استاد حضور غیاب کرد. متوجه شدم یه چند تا ترم بالایی هم تو کلاس هستن!
استاد شروع کرد به درس دادن. منم تمام حواسم رو جمع کردم. کلاس به خوبی تموم شد. استاد رفت بیرون.
از جام بلند شدم کیفمو بردارم که دختری دستشو جلوم گرفت. نگاهی به دستش و بعد به خودش انداختم.



دستم و گذاشتم تودستاش و بهش نگاه کردم. لبخند زده بود. یا امام زمان. این یهو از کجا پیداش شد؟ وقتی نگاهمو دید لبخند شیطونشو بیشتر کرد و گفت: سلام

لبخند زدم و گفتم: سلام! میشناسیم همو؟

- فکر نمیکنم

- پس...!

- منم یه دانشجوام مثل خودت!

دستشو برد عقب. به طرف صندلیش رفت. کیفشو برداشته گفت: اسمم زیباس. زیبا ربیعی

و با لبخند دست تکون دادو از کلاس خارج شد. تک خنده ای کردم

گفتم: چه باحال بود

رها: آره! ولی کی بود؟ فک کنم اومده شماره ای چیزی بده!

خندیدمو با رها از کلاس خارج شدم. چه جالب بود این دختره واقعا! اومده با خنده جلو من دست دراز میکنه!

اسمشم که زیبا... زیبا ربیعی بود. از کلاس که خارج شدم دیدم دم پله ها داره با یکی از دخترا حرف میزنه.

وقتی متوجه من شد با لبخند گفت: میتونم باهاتون اشناشم؟

- اسم من عسله اسم دوستم هم رها!

- عسل... عسل معاف؟

و سریع برگشت طرفمو انگشت اشارشو به طرفم گرفت. با لبخند سری تکون دادمو گفتم:

از کجا فهمیدی؟!

- میدونی این دانشگاه بزرگه! ولی حرف توش زود میپیچه!

- منظورت چیه؟

- هیچی. سحر قبال زیادی از توبد میگفت. واسم جذاب شدی ببینمت

رها سریع گفت: وا این سحرم خود درگیره ها

زیبا: آره بابا. ولش کن! خب... موافقین بریم یه قهوه بخوریم؟؟؟

منو رها سری تکون دادیم. زیبا برام جذاب بود. این که بدونم این همه شیطنت و از کجا آورده. قشنگ هم

حرف میزد. یعنی احساس میکردم سرتاسرش شیطونیه! یا شایدم... دیوونس! هر سه با لبخند به طرف بوفه

رفتیم و سه تا قهوه گرفتیم. نشستیم رو یکی از میزا. با من من گفتم: ترم... چندمی هستی؟؟؟

- ترم پیش فوق دیپلم گرفتم

رها: مام ترم دومیم! ان شالله ده بیست سال دیگه فوق دیپلممونو میگیریم



هرسه خندیدیم. سرمو انداختم پایینو با قهوم ور رفتم که با صدای زیبا سرمو بالا آوردم. همون چهار نفر!
چهارنفر همیشگی... زیبا گفت: اووه. این اکیپ چهار نفره اومد!
رها: میشناسیشون

- کیه که شناسه. مخصوصا آرمان خدادادو
سریع به طرفش برگشتمو گفتم: یعنی چی؟
- نمیبینی... پسر جذابه... همه میخوان باهاش باشن. میگن قبلا عاشق پیشه بوده. بدجورم عاشق بوده
شونه هام به طرف پایین خم شد. لعنتی... اه. این چی میگه. از کجا میدونه؟ عاشق کی؟ چه زمانی عاشق پیشه
بوده؟ کلی سوال داشتم... زیبا
ادامه داد: ولی الان میخواد ازدواج کنه
من ناامید تر شدم. دیدی... دیدی داره ازدواج میکنه! هه... رها سریع گفت: تو اینارو از کجا میدونی؟
زیبا: سحر بی بی سیه. اطلاعات همرو در میاره.

رها: خب... بیشتر ازش بگو!
زیبا: والا... چیز زیادی نمیدونم. ولی میدونم که تو سوگولیش بودی
و به من نگاه کردو خندید. بااخم گفتم: کی گفته؟ من فقط همگروهیش بودم!
- آخه... زیادی به تو توجه میکرد. به دوست دخترش انقد توجه نمیکرد. میدونی این پسر کلا آدم جالبیه.
خیلی هم جالبه!

بحثو عوض کرد: دوستای دیگتون میان؟؟؟؟
رها: ساحلو نیوشا که هنوز نیومدن!
زیبا: گروهتون چهارنفرس؟؟؟
رها با لبخند گفت: بود ولی الان شد پنج نفره
و دستشو به طرف زیبا دراز کرد. وا... رها که انقد زود با یکی صمیمی نمیشد... پس قضیه چیه؟؟؟؟ شاید اونم
مثل من از این زیبایه خوشش اومده... با حس سوختن گردنم به عقب برگشتم و گفتم: وحاححشی!
یهو میز بغلی که همون اکیپ چهار نفره بودن آروم پقی زدن زیر خنده. جوری که فقط ماشنیدیم. ساحل که
بااخم مرتضی رو ساکت کرد و آرمان یهو بااخم غلیظ گفت: هه هه!
نیوشا آروم در گوشم گفت: چه غیرتی. عجیجم...

- گردن مفتکیه میای میزنی؟
ساحل: تا شما باشین بدون ما نیاین



رها سریع گفت: بشینید عضو جدید داریم. زیبا بچه ها. بچه ها زیبا با این حرف نگاه آرمان برگشت طرف میز ما. من کامل زیر نظر داشتمش. نمیدونم چی دید که یهو چشمش گرد شدو آب دهنشو قورت داد. یعنی موبه مو رفتاراشو در نظر داشتم. بعد رفت تو میزو نفهمیدم چی گفت که اونا هم برگشتن طرف ما. ساحل یهو گفت: وا...!

ولی زیبا فقط پوزخند زد. نیوشا در گوشم گفت: یعنی خود درگیری در حد...

- نیوشا. بیخیالش. با زیبا آشنا بشین

همه با خشو حالی سلام و احوال پرسی کردن و سریع باهش مچ شدن! من نمیگم ازش بدم اومده بود... ولی دلم میخواست فعال یکم بیشتر ازش بدونم بعد باهش اوکی شم!

روز به روز با حرف های زیبا تنفر من نسبت آرمان زیاد و زیاد تر میشد. میگفت سحر اطلاعات همه بچه های مهم رو داره. چه اطلاعاتیم داشت. چیزی که من حتی بهش فکر نمیکردم و اون میدونست. ولی خداروشکر نفهمیده بود ما همسایش بودیم. من موندم این پسرچطوری وقتی دوتا دختر خونه رو به روییش بودن مثل آدم رفتار میکرد. کل ذهنیتم داشت نابود میشد ازش.

زیبا هیچ موقع از کنار من جم نمیکورد. یه حسی بهم میداد که حتی یک لحظه تنهام نمیذاره! شاید من میخوام دست تو دماغم کنم. برو کنار دیگه. کلا، دختر جالبی بود. زیادم از اینکه کنارم بود ناراحت نبودم. مثل نیوشا و ساحل بود ولی کنه. یه روز تو دانشگاه نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود. جواب دادم ولی حرف نزد. خواستم قطع کنم که دیدم آرمان داره بهم نزدیک میشه. گوشو همونجوری در گوشم گرفتم. وقتی آرمان بهم نزدیک شد صدایی از پشت خط اومد:

وای به حالت بذاری حرف بزنه. یادت باشه زن داره!

سریع نگاهمو چرخوندم. روبه روم زیبارو دیدم. گوشو دستش بود. با دیدن من دستشو بالا آوردو تند تند تگون داد. بعد چشمکی زدو به منو آرمان وبعد به انگشتری که تو دستش بود اشاره کردو خندید. دختره ی دیوونه... باخنده برگشتم طرف آرمان که دیدم اونم عین من به زیبا خیره شده. گوشو قطع کردم که گفت:

زیادی مچ شدین

- ناراحتی؟؟

- چته؟

- من هیچیم نیست آقای خداداد

ساحل: خیلہ خب پس مرتضیٰ ہم غلط میکنہ اجازہ نہ!



منم که بوق... هیچکی از من نپرسید کسیت اجازه میده یانه... ای بابا! هر چهارتا کلاس آخرو پیچوندیم و سوار ماشین زیبا که یه زانتیای مشکی بود شدیم. منم که کلا اگه جلو نشینم اموراتم نمیگذره! همینجور که به طرف خونشون میرفتیم زیبا گفت: وای این پسره انگار نه انگار نامزد داره. سحر میگفت تو رستوران دیدتش وقتی داشته شماره میداده

- آرمان؟

- بعله همون آرمان! من برای نصفش خودم شاهد بودم. یه عوضی ایه این رها: بابا این پسر خوبیه

زیبا: بیشتر از من و سحر که نمیشناسینش. اصلا هم پسر خوبی نیست.

با شک گفتم: تو مگه نگفتی از سحر بدت میاد؟ پس چرا باهاش ارتباط داری

فرمونو چرخوندو گفت: الانم میگم بدم میاد. ولی واسه اطلاعات رسانی خوبه!

ساحل یه پس گردنی بهش زدو گفت: عجب سوء استفاده گریه ها. خب بقیه اطالعاتشو بگو

زیبا: چند وقت پیش با یکی از دوستانم دوست بود. اوف... آرمان بدجور عاشقش کرده بود. اون موقع درگیر خواستگاریو اینا بودن. باورت میشه؟؟؟ موقع خواستگاریش دوست دختر داشت. دوستم دیوونش بود. یه شب بهش اس اس نمیداد دوستم روانی میشد. اخرشم قضیه خواستگاریو پیش کشید. هه... دوست خنگه من حتی خودکشی کرد صدای حین ساحلو نیوشا بالا رفت ولی رها خیلی معمولی به زیبا نگاه کرد. نفهمیدم چی شد که گفتم: عوضی

با این حرفم زیبا خندیدو گفت: اوووه. این خانوم تازه به وجد اومده

نیوشا: دوستت مرد؟؟

- نه بابا. کاش میمرد. افسردگی گرفته. آرمان حتی یه سر هم بهش نزد. عوضی

سرمو به طرف شیشه برگردوندم. یه لحظه از هرکی که اسمش آرمان بود متنفر شدم. من چی فکر میکردم چی از آب درومد! یعنی... واقعا آرمان همچین آدمیه؟؟

از آینه به رها نگاه کردم که ابروهاشو بالا انداخت! یه اطمینانی اومد تو دلم. زیبا یهو گفت:

این پسره اومد طرفت محلش نذاریا. مخ تورو هم میزنه! یه غسل خانوم که بیشتر نداریم. اونم از جنس مغرورش... و خندید. وقتی به خونشون رسیدیم درو با ریموت باز کردو رفت تو پارکینگ. بعد از پارک کردن ماشین سریع پیاده شدیم. یه خونه آپارتمانی بود. نمای بیرونیش باحال بود. خونه تقریبا بزرگ بود و شیک. در ورودی قهوه ای داشت. از اونجا که وارد میشدی یه سرایشی گرد به پارکینگ میرفت و بعد بغل یه دیوار



در آسانسور بود. پارکینگشم شیک بود. سوار آسانسور شدیم تو آسانسور کلی مسخره بازی درآوردن. درآوردن... من خیلی خانومه با کلاس وایساده بودم. منو که میشناسین... ساحل سریع گفت:

خب مالان تکون بخوریم پایینیاتون میان میگن ساکت باشین

زیبا: نه بابا!!!. همسایه هامون پایه ان. ولی این طبقه سومیه هم خالیه کسی نیست که بخواد گیر بده! به طرف ضبط رفتو روشنش کرد. آهنگای قدیمی قبل انقلاب هم گذاشته بود. معروف ترینشون دل ای دل بود که خوانندشو نمیشناسم. من که فعال خسته بودم ولو شده بودم رو مبل. اینام پاشده بودن جنگولک بازی درمیآوردن. یهو ساحل یه رژ از تو کیفش دراوردو حمله ور شد رو صورت زیبا. جیغ های زیبا و خنده ها بلند شده بود. یهو ساحل در رژو گذاشتو بلند شد. زیبا که پاشد دیدیم به به. ای ساحل توروحت... حیف اون رژ به اون خوشرنگی. نگا چی کار کرد... گونه های زیبا و نوک دماغشو قرمز کرده بود. شده بود شبیه دلکا. از جاش بلند شدو گفت: ساحل وحشی... چیکار کردی صورتمو

- برو ببین

تا رفت جلو اینه جیغش بلند شد. اومد طرف ساحل و به زور صورتشو همونطوری کرد. نیوشا رو هم همینطور. رها هر کاری کرد زیبا گوش نداد. صورت اونم چیز کرد خواست بیاد طرف من، خودم شخصا بلند شدم رژو ازش گرفتم رفتم جلو آینه. والا... میاد صورت مارو هم خراب میکنه... رفتم جلو آینه دوتا قرمزی کوچولو روی گونه هام زدم و یدونه ام روی دماغم. خیلی خوشگل برگشتم طرفشونو نیشمو کامل باز کردم که رها اومد طرفمو گفت: نه بابا. زرنگی!

با همون رژ بدبخت صورت منم مثل خودشون چیز کردن. گوشیمو دراوردمو گفتم: بیاین عکس بگیریم همه اومدن طرفم. با کلی ژست و اوسکول بازی چند تا عکس گرفتیم. یه اس ام اسی برام اومد. بیخیال شدم. زیبا گوشیمو از دستم کش رفتو گفت: اول من عکسارو ببینم سرشو برد تو گوشیه من. دیگه نفهمیدم چیکار کرد. بعد چند دقیقه خوش و خرم اومد طرفم و گوشیمو پس داد. گوشیمو که گرفتم متوجه شدم هیچ عالمی از اس ام اسی بالای گوشیم نیست. وا... حتما ایرانسل چیزی بوده اونم ردش کرده. مهم نیست.

رو تخت دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد. ننم بود: به سلام

- سلام. خوبی مامان جان؟

- مرسی مامان. تو خوبی؟ پسرا خوبن؟ بابا خوبه؟ مادر جون پدر جون خوبن؟

- کل شمال خوبن تو نگران اونا نباش. میدونی که تاریخ عقد معلوم شده



سریع از جام پاشدمو جوری که بقیه بشنون گفتم: بعله خبر دارم تاریخ عقد معلوم شده
رو عقد تاکید کردم. ساحلو نیوشا که کلا فضولن اومدن طرفم رهاهم مشتاقانه گوش میداد. مامان: خب دیگه.
ده روز دیگس. بیاین برید خرید مریدو اینا.

- امروز که چهارشنبهس. عقدم دوشنبه هفته بعده. مامان میدونی که بجز رها ما چهار نفریم؟

- بعله آمارشو داده بودی. زود بیاین دیگه. عرفان دلش لک زد

- عاره. چقدم که اون هرروز تهران نیست

- هرروز که هرساعت نمیشه...

- وای چقده لوس! ایش. باشه برمیدارم زنشو میارم. البته قول نمیدم

- دیگه من نمیدونم. بیاید کلی کار داریم

- باید مرخصی بگیرم فکر کنم

- نمیخواه. رها مرخصی بگیره بیاد تو بمون همون تهران لباسو بخر. عرفانم با رها بره

- باشه. چقد محبت دارید به من!

- خیلی. برو دیگه. کار دارم. خدافظ

- خدافظ

گوشیو قطع کردم که رها گفت: عرفان بدبخت کجا همش اینجاس

- من که خودم آمار اس ام اساتونو دارم

ساحل: بیخیال اوووون. بریم لباس بخریم!

- الان؟ خسته و کوفته؟

- آره!

- جمعه میریم. رها توام اون سه روزو مرخصی بگیر از دانشگاه بگو که عقدته

سری تکنون داد. رفتم تو فکر. چند وقتی بود آرمان اصلا بهم توجه نمیکرد. جوابم نمیداد. حتما منم از

چشمش افتاده بودم. هه...

وقتی به آرمان فکر میکردم کلا اعصابم خورد میشد. یه اس ام اس برام اومد. خیلی سریع برش داشتم که

دیدم آیداس: سلام بی معرفت

میخواستم جوابشو ندن ولی این چه گناهی کرده بود. جواب دادم: - دالم. چطولی؟ ببشید منووو

- وایی اینجوری برای یه پسر اس ام اس نفرستیا

- هییهیهیهی



- خب حالا مثل یه دختر خوب بگو ببینم چی شده با داداش من لج افتادی؟
- من؟ نه! من لج نیوفتادم.
- دروووووغ نگو. داداشم هرروز افسرده میاد خونه
- یه پوزخند زدم. ولی خب اون که نمیشنید. اس ام اس بود دیگه. براش زدم:
- داداشت مگه ازدواج نمیکنه؟ پس چرا اصلا خبری از زنش نیست
- داداشم؟؟ ازدواج؟ وا. نه
- اینو که داد سریع از جام پاشدمو گفتم: وا
- رها: چیه؟
- یه دقه وایسا
- در جواب اس ام اسش گفتم: وا... خودت گفتی
- من؟؟؟؟ من کی گفتم داداشم داره ازدواج میکنه
- اونروز... اومدم شرکت. گفتی درگیری.. درگیر خواستگاری. اون شب هم بعله برون بود. گفتم عروسی کی
- گفتی آقای خدادادو بعد خندیدی جواب نداد. گوشیم زنگ خورد. تا جواب دادم گفت:
- دیوونه... اسم شرکت ما خداداده. من خدادادم. آرمان خداداده. بهروز خداداده. مهدی خداداده. نیما خداداده.
- رضا خداداده. همه خدادادن. کل خانواده ما اونجان. تو حتی اسمشم نپرسیدی. بعد رفتی فکر کردی داداش
- من داره ازدواج میکنه!!!
- ای وای... پس... کی بود میگفت صاحب داره. یعنی چی؟؟؟؟ اینجا یچیز میلنگه.
- عسل... چی شدی؟؟
- الو الو... خب... تو گفتی خداداد منم فکر کردم... اینه که داره عروسی میکنه... واسه همین
- همینو بگو... ندونسته داداش منو اذیت کردی... فردا از دلش در بیار. ناراحته
- باشه... کاری نداری
- نه. خدافظ
- خدافظ
- گوشیو که قطع کردم نیوشا گفتم: بنال ببینیم چی شده
- بدون حرف بالای گوشیو به لبم چسبوندم. یعنی چی؟؟؟؟ آیدا که گفت ازدواج نمیکنه. اون آدم مزاحمم که
- میگفت صاحب داره. زیبا هم که... زیباهم که میگفت داره ازدواج میکنه. خدایا یعنی چی اینا؟؟؟؟
- رها: بگو دیگه اه



- بچه ها... یادتونه گفتم داره ازدواج میکنه؟

- کی؟

- آرمان

- آره

- آیدا گفت وقتی گفته خداداد منظورش آرمان نبوده. یکی دیگه بوده. کل شرکتشون خداداده.

- خب. ای خاک برسرت. ببین ندونسته رفتی چقد حرف بار پسر بدبخت کردی. یبار یکی عاشقت شده بود اینطوریش کردی.

نیوشا: ای وای... عجب بیچاره ایه این پسر. یه عذر خواهی افتادی. عذر خواهی نه که چیز خوری... بدبخت تو که انقد دوسش داشتی چرا باهاش بد بودی

ساحل: اه... انقد اذیتش نکنید. خب اینم اونجوری فکر کرده. حالا ازدواج میکنه یا نمیکنه گناهی ازش کم نمیشه. دیدین که زیبا چی میگفت

سرمو تکون دادمو گفتم: زیبا. و اون فرد ناشناس

رها: ها؟؟؟؟

- فرد ناشناس

- فردناشناس کیه

- وقتی ترم جدید شروع شده هرموقع این آرمان به من نزدیک میشه یکی بهم زنگ میزنه

- وا... یعنی چی

- بخدا... هرموقع بهم نزدیک میشه یا میخواد یچیز بهم بگه این یارو زنگ میزنه میگه صاحب داره

- بعد تو لال بودی قبال به ما بگی بگردیم ببینیم کیه؟

- یادم نبود بگم

- یادم نبودو درد. حالا این یارو چی میگه

- همش میگه صاحب داره. به فکر احساسات زنش باش.

- باید... باید بفهمیم کیه. باید!!

- چطوری؟؟

- هرکیه که تو دانشگاه بدجورم حواسش به توعه. باید اعصابشو خورد کنی

- چطوری؟؟؟

رها سرشو آورد جلو همه چیزو بهم گفت. اره. خوبه. اول باید همه چیزو بفهمم بعد تصمیم بگیرم



همه با چشم دنبال آرمان گشتیم. یه جای خلوت، چهارنفری نشسته بودن و حرف میزدن. یه جای پر از گل و بوته. رهاو نیوشاو ساحل منو تنها گذاشتن و رفتن. حالا باید خودم نقشرو اجرا میکردم. به طرفشون رفتم. گوشیم هم تو کیفم. وقتی کامل بهشون نزدیک شدم همه سراشونو آوردن بالا بجز آرمان. بدجور دلگیر بود. صدامو صاف کردم. اروم سرشو آورد بالا. باخم گفتم: باید باهاتون صحبت کنم
جملم که تموم شد گوشیم زنگ خورد. زیبا بود. لعنتی... چرا این یارو زنگ نزد. زیبا:
سلام. کجایی پس... منتظرتیما

- میام. خدافظ

- رفتی پیش اون پسره خاک برسر؟

- تو از کجا میدونی

- جلو چشممی خب.

- میبینمت. خدافظ

تا قطع کردم آرمان پوزخند زدوگفت: نه... خیلی صمیمی شدین. قبال هم بهت گفتم. دختر خوبی نیست. ولی هر جور مایلی. به من ربطی نداره و سرشو پایین انداخت. دندون هامو بهم فشردمو گفتم: باید باهاتون حرف بزنم. بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت: بعد اتمام کلاس بعدی خودم پیداتون میکنم... خانوم معاف
آب دهنمو قورت دادم. خانوم معاف. تا چند وقت پیش عسل خانوم بودم. با دلگیری ازش فاصله گرفتمو به طرف بچه ها رفتم. رها: چی شد؟

- هیچی. پسر بدی هم نیست

زیبا سریع گفت: وا... عسل... یعنی چی پسر بدی نیست. حتما خوشت اومده

- شاید

- حرص منو درنیار. لازم نکرده خوشت بیاد. میدونی که چه عوضی ایه ازدواجم که داره میکنه

- این دفعه اطلاعات ناقص بود. زن نداره قرار هم نیست بگیره

- یعنی چی؟ تو از کجا میدونی

- حالا....

- وقتی میگم زن داره یعنی داره

- بحث نکن. من میدونم نداره

- هرچی. حق نداری بهش نزدیک شی



رها ابروهاشو بالا انداختو گفت: چرا؟؟؟

زیبا: خوبه همه چیو راجع بهش میدونه. میخوات بره پیشش؟؟

رها: نگراناش نباش. میدونه چیکار کنه!

بعد حرف رها همه به طرف کلاس راه افتادیم که سحر جلومو گرفتو گفت: هه... فکرمیکردم بیخیالش شدی

- نه.. نشدم. مشکلیه؟

- میل خودته. اون بیخیالت شده

بالین حرفش زیر دلم خالی شد. یعنی... آرمان واقعا ازمن بدش میاد؟ واقعا؟ دیگه حتی به من فکر نمیکنه؟ هه

مگه قبال فکر میکرده؟ با ناراحتی به طرف کلاس رفتم. از اون درس هیچی نفهمیدم. ولی رها هی به ساحل

میگفت من میدونم کار سحره. خودم هم بهش مشکوک شده بودم. امروز معلوم میشه. یعنی باید بشه. کلاس

که تموم شد چهارنفری از کلاس خارج شدیم. استرس داشتم. با بچه ها به طرف حیاط رفتیم که گوشیم زنگ

خورد. تو دستم بود. نگاهش کردم. خداداد بود. سریع جواب دادم: بله؟

- روبه روتم

نگاهمو به جلو دوختم. به دیوار تکیه داده بودو داشت بهم نگاه میکرد. با استرس آب دهنمو قورت دادم که

گفت: بشین یجا. خودم میام

دقیقا همونی که من میخواستم. سرمو تگون دادمو گفتم: باشه خدافظ

قطع کردم. اونم گوشيو آورد پایینو قطعش کرد. همه استیالش و ژستاش قشنگ بود. هعی... خداکنه

احساسش به من عوض نشده باشه. امیدوارم. خدایا کمکم کن

نشستم رو یکی از صندلیا بچه هاهم رفتن. آرمان آروم و باهمون اخم اما کمی هم با خشونت به طرفم اومد.

اب دهنمو قورت دادم. وقتی بهم رسید گفت: خب

از جام بلند شدمو کمی با فاصله ازش وایسادمو آروم گفت: تگون نخور

قیافش و مچاله کردو گفت: چی؟

- تگون نخور

چیزی نگذشت که گوشیم زنگ خورد. خودمو ناراحت نشون دادمو جواب دادم: بله؟؟؟

- مثل اینکه حالیت نیست؟ گمشو از کنارش بیا اینور

- شما؟

- صاحبش

- صاحب؟؟؟؟ صاحب کی؟



- همونی که پیشته
- فکر نمیکنم کسی که پیشمه به تو ربطی داشته باشه
- ببین دختر اون حالش از تو بهم میخوره اگه غرور داری بیشتر خودتو کوچیک نکن. من بخاطر خودت میگم
- تو کی هستی که داری بخاطر من حرف میزنی؟
- یه آشنا. یه هم کلاسی یا... یه هم دانشگاهی
- و گوشیه قطع کرد. آرمان باختم پوزخند زدو گفت: منو علاف خودت کردی؟؟ فکر کردی من انقد غرورم برام بی ارزشه که پیش تو نابودش کنم؟
- با تعجب نگاهش کردم. این چی میگفت؟؟ با پوزخند دیگه ای ترکم کرد. با ناراحتی نشستم. گوشیم دوباره زنگ خورد: هان؟؟؟
- ضایع شدی اوسکول؟
- خفه میشی یانه
- خفه رو تو باید بشی
- جرئت داری بیا خودتو نشون بده. حضوری حرف بزن
- نه بابا؟؟ زرنگی؟ اگه حوصلتو داشتم مطمئن باش شارژ خرجت نمیکردم
- باشه... پس من هرکاری میکنم آرمان دوباره توجهش برگرده. میدونی که سوگولیشم نمیتونی
- یبار تونستم. برای بار دوم هم میتونم
- تو... تو یه عوضی هستی... یه دختر پست. یه کثافت.
- حرف دهنتم بفهم. میتونی بیا حضوری حرف بزن
- باشه. باشه ولی وقتی منو دیدی باید این رفتار مسخرتو بس کنی برای همیشه گورتو از زندگی آرمان من گم کنی
- باشه. ولی بیا...
- هشت شب بیا)...
- شب. دیره.
- فقط اون موقعست که میتونم قیافه نحستو ببینم
- میبینیم کی نحسه. شررت کم
- و گوشیه قطع کردم. وای. خدایا. این کیه؟ کیه که گفت آرمان من... ای آرمان... چرا این دعوا سره توعه. چرا!!



رهاو ساحل و نیوشا اومدن طرفم. رها: چی شد؟

- شب قرار گذاشتم

- شب؟؟؟؟وای شب چطوری بریم؟

- تازه یه جای پرت هم هست

- وای. بگیم زیبا بیاد. اون شجاع تره

زیبا به طرف ما اومدو خوشحاله خندون گفت: خب چه خبره. من نیستم خوش میگذره؟

رها: شب با اون دختره قرار داره

- با اون تلفنیه؟

- آره

- اه چرا شب قرار گذاشتی. من شب نمیتونم پیام. جای حساس قضیه من نیستم

و اخم کرد. لپشو کشیدمو گفتم: یجای پرت هم هست

- بچه ها میخواید نرید

- نه. باید برم ببینم کیه که میگه آرمان من همون موقع سحر از جلومون رد شدو یه چشمک زد. رها سریع

گفت: من مطمئنم شب قراره قیافه نحس سحر خانومو ببینیم

زیبا: منم میخواسم پیام. شمارو ندزده

- نمیتونه.

ساحل: از شما بعید نیست

زیبا: قرآنی چیزی با خودتون ببرین نترسین. من مطمئنم شما موفق میشین. هرکی باشه شما چهارتا بهترین

با لبخند سری تگون دادم. چقد این دختر آرامش میداد. پاشدم بغلش کردم و گفتم:

مرسی که انقد انرژی مثبت میدی آروم درگوشم گفت: یه لجباز خانوم بیشتر نداریم که!

با لبخند ازم جدا شدو گفت: من باید برم. خدافظ

باهاش بای بای کردیمو رفت. ساحل یهو رفت تو گوشیش و بعد گفت: خب... بریم سرکلاس

آدرسو که به راننده دادم گفت: خیلی جای پرتیه

- اشکال نداره. برین. باید تا هشت برسیم



راننده چیزی نگفتو راه افتاد. معلوم نیست چه فکری کرده پیش خودش. نیم ساعت بعد به آدرس رسیدیم. همونی خرابه. یکی از مکان های ماکت!! لعنتی... پس تو کلاس مون هم بوده. هه!! ساعت هشت شب گوشیم زنگ خورد: هان؟

- رسیدی؟

- آره.

- بیا... من روبه روتم. زیر چراغ نور

نگاهی بهش کردم. اره. یه دختر قدبلند اونجا بود. ولی زیر چراغ نبود. مثل یه شبج بود. رها آروم گفت: اونه؟

- آره

از پشت خط گفت: اخی. رفیقاتم اوردی؟؟؟؟ چرا به تاکسی نگفتی بره

- به تو ربطی نداره. برگرد

- بیا... برمیگردم.

تماس قطع شد. وای چه جنایی میکنه قضیرو. مثل این فیلم ترسناک شده بود. با بچه ها راه افتادیم به طرفش. یه متر عقبتر وایسادیم. گفتم: سلام خانوم صاحب. برگرد. برگرد ببینیم کی هستی؟

- چه حدسی میزنی

چقد صداس آشنا بود. گفتم:

همونی که هممون میدونیم برگرد

آروم آروم برگشت. روبه رومون وایساد. اصلا قیافش معلوم نبود. ساحل گفت: هیچیت معلوم نیست. بیا جلوتر آروم آروم اومد جلو. وایساد زیر چراغ و صورتش معلوم شد. شاید نتونم واکنشمو به درستی بگم. ولی یادمه اول یه سوال برام پیش اومد! چی؟؟؟؟ فقط دلم میخواست بپرسم چی؟ یکم صورتم مچاله شدو بعد چشمام گرد شد. باصدای حین بچه ها نفس حبس شدمو آزاد کردم. به لکنت افتاده بودم. امکان نداشت. یکم دیگه نگاهش کردم که صدای پوزخندش بلند شدو گفت: تعجب کردی؟؟؟

رها گفت: تو... خیلی پستی.. خیلی!

پوزخند زدو اومد طرفمون. همونجور که دورمون میچرخید گفت: عین فیلم جنایی ها شده نه؟ مطمئنا اگه خیلی وقت پیش میخواستید منو ببینید نمیداشتم. چون هنوز نقشم کامل عملی نشده بود. ولی الان هرسوالی که تو ذهنتونه رو جواب میدادم. همرو. حتما میخوان بدونید چرا؟ میگم. میگم دوستای خنگ کوچولو. خیلی وقت پیش فقط من بودم و آرمان. عسلی وجود نداشت. من نامزد سابق آرمانم. نامزدش.



عشقش. عمرش. شمه من بودم. میفهمی عسل خانوم. شمه من. یادم میاد سه سال پیش بود. سه سال پیش بود که آرمان حتی حاضر بود جونشو بده برام. دوست دخترش بودم. البته اول مهدانشگاهیش بودم. زیادی عاشقش کرده بودم. وقتی گفت نامزد کنیم تعجبی نکردم. خودم زیاد دوستش نداشتم. انقد از این عشقا دیده بودم که به روی خودم نیارم. نامزد کردیم. ولی... به اینجا که رسید پوزخند زدو ادامه داد: نامزد کردیم... ولی... ولی من یکمی شیطنت داشتم. روزای خوبی بود تااینکه با یه پسر دیگه آشنا شدم. حالا اون شده بود دنیای من. عشقم بود. نامزد داشتم ولی یکی دیگرو دوست داشتم. امیرعلی فوق العاده بود. فوق العاده. یه روز زدم زیر همه چی. گفتم نمیخواهم. دوست ندارم. آرمان ناراحت بود. افسرده بود. ولی برای من اهمیت نداشت. فقط امیرعلی رو میدیدم. فقط. نامزدیمون که بهم خورد با امیرعلی موندم. یوه نمیدونم از کجا... فمهید من نامزد داشتم. باهام دعوا کردو بهم زدیم. یه ترم از دانشگاه عقب افتادم. ازوقتی نامزدیمون بهم خورد آرمان حتی بهم زنگم نزد. غرور داشت. خیلی غرور داشت. واسه مهین دیگه خبری نگرفت. از آیدا میشنیدم افسرده و شکستس. چون چند ماه اولش آیدا میخواست برگردم پیشش و خبراشو به من میداد. ولی من فقط میگفتم امیر علی! فقط... آرمان اون موقع میخواست لیسانس بگیره. یه ترم دیگه داشت ولی رفت... رفت ترکیه... یک سال. یک سال ماومه ندیدیم. برگشت ولی خونه مجردی گرفت. با یه سری از دوستاش! خونه روبه رویی تو! اگه یادت بیاد نومه اوایل اخمو بود. ولی کمکم وقتی تورو دید، شیطنت هاتو دید اونم حالش خوب شد. بهتر شد. من امیرعلی رو از دست داده بودم ولی وقتی بی توجهی های آرمانو دیدم ازش خوشم اومد. عاشقش شدم ولی اون هیچوقت بهم محل نداد. امارتورو هم داشتم تااینکه خبر خوش رسید و اینکه تو تصمیم گرفتی بری خوابگاه! فکر کردم برای آرمان زود گذری ولی نه. نبود. دوست داشت. معلوم بود. اونروز تو تنگه واشی وقتی به دلیل داشتن گشت تورو نگه داشت معلوم بود. ته آب چه گشتی آخه؟؟؟ خر پر نمیزنه اون ته... بعد میخوای گشت باشه و تو باور کردیو پیششون موندی. توام دلت گیر بود. اون موقع من همه سعیمو میکردم عاشق خودم بکنمش. ولی توبودی. نمیشد! خداروشکر تو رفتی ولی اون دنبالت گشت. دو هفته نمیدونست کجایی. بعدش نمیدونم چه اتفاقی افتاد و چی شد که دعواتون شد خندیدو بعد گفت: باهات آشنا شدم اومدم پیشت. با حرف هام مغزتو شستشو دادمو تو مهر و باور کردی. ازاونور هم مغز آرمان و شستشو میدادم و اونم باور کرد. البته هرکی بود باور میکرد. بالون چیزایی که من میگفتم. و تا چند دقیقه پیش هم که تو فکر میکردی من دوستی هم که انرژی مثبت میدم. اره! هه... این کسی که جلوته. زیبا ربیعیه. ز. ی. ب. ا. ر. ب. ی. ع. ی. کسی که حتی به یه دختر محل نمیداره بعد بیاد بگه میای آشناسیم؟؟؟ این دفعه بدجوری شکست خوردی خانومی! بدجوری. اومد جلوم وایسادو گفت: شاید الان تو دلت بگی چه احمقیه که مهر و گفت. ولی نه. من زرنک تر ازاون چیزیم که تو فکرشو بکنی. روزی که



اومدی خونمون گوشیتو گرفتم که عکساتو نگاه کنم ولی تو نفهمیدی که دارم اون اس ام اسی که برات اومدرو جواب میدم. حتی بعدشم نفهمیدی که چرا اون علامت پیام بالای گوشیت نیست. و بعدشم چرا آرمان حتی نگاهتم نمیکنه. مطمئنم انقد ازت متنفره که هرچی بهش بگی باور نکنه. برو خانومی... برو به درد خودت بسوز. برو. شاید برای عروسیم دعوت کنم! و با پوزخندی اونجارو ترک کرد. دستمو گذاشتم رو صورتم که فهمیدم خیسه. من داشتم گریه میکردم. اره داشتم گریه میکردم. برای خودم. برای آرمان. برای بیچارگیش. برای عوضی بازیه خودم. برای بی اعتمادیم. برای بدبینیم. برای همه چیم. روی زمین زانو زدمو گذاشتم سیل اشکام بریزه. لعنت به من. لعنت به تو زیبا. هزار بار لعنت به من که به تو اعتماد کردم ولی به آرمانم اعتماد نکردم. روی زمین نشسته بودمو گریه میکردم. با گرم شدن شونم برگشتم طرف رها. چشماش خیس بود. اروم نشستو گفت: عسل

سریع بغلش کردم گفت: رها من چیکار کردم؟؟؟؟ اب دهنشو قورت دادو گفت: گریه نکن. پاشو. پاشو بریم منو بزور بلند کرد. سوار تاکسی که خیلی وقت بود منتظرمون بود شدیم. تا خونه هزار بار به خودم فحش دادم. من خیلی آدم بدی بودم. خیلی. من با احساسات آرمان بازی کردم. اون دوسم داشت ولی من... ولی من ناراحتش کردم. با آهنگ غمگینی که راننده گذاشته بود

آروم آروم اشک ریختم

چند روزی بود حالم زیاد خوب نبود. تو خودم بودم. اعصابم خورد بود. حالت تهوع داشتم. واقعا حالم بدبود. نه میذاشتم کسی باهام حرف بزنه نه خودم حرف میزد. رها رفته بود ولی با کلی نگرانی. اون عقدش بود. باید خوشحال باشه ولی ناراحت بود. یه روز که عین جنازه رو تخت افتاده بودم ساحل اومد پیشمو با عصبانیت گفت: دیگه شورشو درآوردی. تو داری میبازی بدبخت... داری همچیو میبازی. دست رو دست گذاشتی و نگاه میکنی که چی؟ همه چی خودش درست شه توام خوشحال پاشی بری سر خونه زندگیت؟؟؟؟نخیر... زیبا همه چیو خراب کرد و تو باید درستش کنی. هرچی که گفته بود دروغه. هرچی که گفته بود!

آروم لب باز کردم گفت: آرمان مال اونه... نه من!

- اگه همینجوری دست رو دست بذاری که نمیشه. پاشو بریم خرید. عقد داداشته. پاشو... امروز پنجشنبه. یک هفته عین جنازه شدی لعنتی. اگه به من اعتماد داری پس پاشو. من حاضرم قسم بخورم همه چی درست میشه. حاضرم رو اسم مرتضی که خیلی دوش دارم قسم بخورم. به چشمای مهربونش نگاه کردم. من نباید شکست بخورم. نباید همچیو به اون دختر لعنتی ببازم! اگه نشد... اگه مال من نشد... ته تهش یه



تیغه... تهش... ساحل سریع از جا بلندم کرد. سرو صورتمو شستم. به زور حاضرم کرد. نیوشاهم حاضر شد. به طرف بازار رفتیم. فقط راه میرفتم. به لباسا نگاه میکردم. عقد تو باغ رهاینا بود. هر جا بود فرقی نمیکرد. ساحل یدونه به کمرم زدوگفت: آدم نمیشی نه

لبخندی زدم. بخاطر ساحل. بخاطر نیوشا. بخاطر رهاو عرفان. باید قوی باشم. باید بجنگمو به آرمانم برسم. باید! به لباسها نگاه کردم. یه لباس سبز بلند چشمم رو گرفت. همرنگ چشم های آرمان بود. جلوی ویتترین وایسادم که ساحل گفت: فوق العادس!

وارد مغازه شدم. اندازه ام رو پرسید و یه لباس داد. بلند بود. جلوی پام رو میگرفت. ساحل اومد جلومو گفت: بلنده! عروسی داداشته ها! یه لباس کوتاه بگیر. مگه نمیگی آخر مجلس قاطی میشه. اون موقع یه بلیز شلوار شیک بپوش. خوبه دیگه! راست میگفت نمیتونستم لباسرو جمع کنم. لباسو تحویل دادیم. ولی تو مغازه بغلی یه لباس سبز کوتاه انتخاب کردم. تو تنم عالی بود. یه چرخ زدم که نیوشا گفت: فوق العادس فوق العاده! لباسو دراوردم و رو به فروشنده گفتم: همینو میبریم

سریع برام کادوش کرد. مگه میخوام کادو بدم؟ مال خودمه. تعجب از تو قیافم دید که گفت: ماهمه لباس هارو کارو میکنیم!

سری تکون دادم. یه صندل سبز پاشنه بلند نگین دار هم خریدم. ساحلم یه لباس سفید و نیوشاهم یه لباس مشکی خرید

دانشگاه که کلی عقب بودم. سه روز غیبت. کم نیست! باید سر فرصت با استاد حرف میزدیم. شنبه رفتیم شمال. بچه هاهم با من اومدن. حکم کمک داشتن واسم. همین که باشن و روحیه بدن خیلیه! نشست بودم رو تخت و سرمو تو دستام گرفته بودم که در اتاق زده شدو رها اومد تو... این خونه ماعه که! لبخند زدو نشست روبه روم. دستامو گرفتو گفت: چند روز دیگه میشی خواهر شوهرم ولی بهترین دوست دنیا میمونی. من قربونت برم. فکراتو بکن. بین آرمان و میخوای یا میشینی و به شکست فکر میکنی؟؟؟ دوشش داری یانه! براش میجنگی یانه؟ تا دوشنبه وقت داری فکر کنی. دوشنبه... روزیه که باید با آرمان حرف بزنی. اگه دوشش نداری بیخیال ولی اگه دوشش داری پس باید براش بجنگی. دوشنبه باید با آرمان حرف بزنی... باید و از اتاق رفت بیرون. اروم دراز کشیدم. باید فکر میکردم. ولی فکر کردن نداشت که. من دوشش داشتم. خیلی هم دوشش داشتم. دوشنبه... دوشنبه باید باهاش حرف بزnm؟ مگه دوشنبه میاد؟ یعنی میاد؟ یعنی میتونم ببینمش؟ یعنی جای امیدواریم هست؟؟ لبخند زدم. یه چیزی بهم امید میداد. سریع از رو تخت پاشدم. من



میتونستم... لبخندمو بیشتر کردم و رفتم بیرون. تو دونه دونه کارها کمک کردم. مامان هم که الان داری سه تا دختر شده بود با انرژی بیشتری کار میکرد. انقد که برای عرفان خوشحال بود نمیشد توصیفش کرد. خیلی هم از ساحل و نیوشا خوشش اومده بود. دوروز رو من هم فکر کردم هم کمک کردم! عرفان هم که روی هوا بود. خوشحال بودم براش. ان شاءالله خوشبخت بشه.

ساحل نگاهم کرد و گفت: وایای بخورمت چه جیگری شدی به اینه نگاه کردم. موهامو که با اجازه مامان رنگ کرده بودم. بااین تغییر رنگ مو خیلی فرق کرده بودم. خیلی ها! رنگ موهام مخلوطی از نسکافه و طالیی بود. یه چیزی بین این دوتا. خیلی هم بهم میومد. تمام موهامو فر کرد بود. منی که نوزده سال داشتتم ولی به همه میگفتم هیجده سلامه احساس میکردم با یه دختر خیلی جا افتاده طرفم. موهام رو فر کرده بود و ریخته بود دور ورم. چشمامو که مشکی کرده بود. خیلی سگ داشت. بزرگ ترم که شده بود. ریمل هم مژه هامو دوبار کرده بود. با رژ گونه صورتی و رژ لب جیگری فوق العاده شده بودم. نیوشا گفت:

اووووووه که امشب توام میری متاهل میشی. عمرا اگه زیر بیست نفر خواستگار داشته باشی.

لبخند زدم از آینه براشون چشمک زدم که ساحل الکی خودشو به قش زد. لباسم رو هم پوشیده بودم. لباسی همرنگ چشمای آرمان... البته آرمانم. اون مال منه. میدونم. امید دارم نیوشا و ساحلم فوق العاده شده بودن. حیف پیمان و مرتضی اینجا نیستن. ساحل خودشو باد زد و گفت: وای من عجله دارم بریم اون عربی هرو برقصیم که انقد تمرینش کردیم.

یه رقص عربی تمرین کرده بودیم حتما برقصیم. خیلی هم جذاب شده بود. رقص فوق العاده ای بود. منم برای اون ذوق داشتم. با صدای گوشیم به خودم اومدم: بله

- عسل ورپریده چهارساعته ما منتظریم عروس رفت محضر بيشعور بيا بریم ديگه

- اومدیم

سریع به بچه ها گفتم تا حاضر شن. خودم هم مانتو شلوارمو پوشیدم و روسریوجوری انداختم روسرم که یکم از موهای خوشرنگم معلوم باشه. بعد از حساب کردن پول آرایشگر به طرف پایین رفتیم. بهنام به ماشین تکیه داده بود. گفت: چه عجب... تشریف آوردین

چشمش به موهام که خورد گفت: وای! موطالیی شدی؟

با لبخند سرمو تگون دادم. نشستیم صندلی عقب. بهاره برگشت و گفت: ای ساحل چه باحال شدی

ساحل نیششو باز کرد و گفت: مرسی

من گفتم: منو نیوشا هم بوقیم



بهاره: شما هم خوبین. قابل تحملین

بی تربیییت! ایشی گفتمو به بیرون نگاه کردم. نیم ساعت بعد به محضر رسیدیم. سریع رفتیم تو که دیدم رها

میگه: هنوز دوستم نیومده

رفتو توو گفتم: سلام

رها چشم غره رفت که عرفان گفت: چه عجب. خانوم اومد

رفتم با رها روبوسی کردم که گفت: آرمان دیوونت میشه

با نیش باز گفتم: میدونم

با عرفان هم روبوسی کردم که اونم یه متلکی راجع به موهام انداخت. نشستن رو صندلی هاو بعد یه مدت مام

اون پارچه سفیدرو گرفتیم روسرشون. البته من قند میساییدم! به ذره های قند نگاه کردم. اگه به آرزوم نرسم

منم مثل اینا ذره ذره میشم. با صدای عاقد به خودم اومدم: آیا وکیلیم؟

سریع گفتم: عروس رفته گل بچینه

عاقد باز یچیز خوندو بعد گفت: برای بار دوم میپرسم ایا وکیلیم؟

گفتم: عروس رفته گلاب بیاره

ساحل درگوشم گفت: عروس رفته واسه خواهر شوهرش دعا کنه نترشه

آروم یه پق زدم که عاقد گفت: برای بار سوم و بار آخر میپرسم ایا وکیلیم

رها: با اجازه پدر و مادرم و بزرگترا بععهعله!

همه براشون دست زدن. از عرفانم که پرسیدن اونم سریع گفت بعله ! مام اون قندو رو سرشون خالی کردیم

خیلی هم حال داد. کت عرفان سفید شد کلا ! ولی برای رها اتفاق خاصی نیوفتاد ! کمکم آوردن کادوها رو

دادن. منو علی هم دویست تومن پول دادیم. با نیوشا و ساحل کلی نقل ریختیم روسرشون. با دست و سوت

اومدن بیرونو راهی خونه شدن. مام با بوق بوق دنبالشون. وقتی رسیدیم بازهم با نقل و دست و سوت

فرستادیمشون تو. مردها که بیرون موندن و ما دخترهم شروع کردیم به رقصیدن. نیم ساعتی گذشته بود که

عرفانو فرستادن بیرون. با صدای زنگ به طرف در رفتم و بازش کردم که آیدارو دیدم. سریع گفتم:

والای خوش اومدی!

با خنده گفت: مرسییییی. مبارک باشه

و اومد تو. هدایتش کردم به اتاق. لباس هاشو عوض کردو گفت: بی معرفت خودت زنگ نزدی دعوت کنی چرا

سرمو انداختم پایینو گفتم: میدونم رها بهت گفته



اومد طرفمو گفت: امروز همچیو حل کنین. داداشم خیلی ناراحته ! خیلی برای اینکه فضا غمگین نشه لبخندی زدمو گفتم: ان شالله همچی حل میشه!

باهم رفتیم بیرون که مامان گفت: بچه ها مردها دارن میان ها

حالا باید لباسمو عوض می کردم. ولی نه... ما که عربی نرقصیدیم. اههه ! من کلی برنامه ریزی کردم. ساحلو نیوشا سریع اومدن تو اتاق. نیوشا گفت: لباس تو عوض کن یه ساپورت مشکی پوشیدم. به یه بلیز مجلسی تنگ که پایش مدل دامن نبود حالت پرانتزی داشت. طاللی بود. خیلی بهم میومد. مخصوصا به موهام. خودمو مرتب کردم کفشمو با یه صندل مشکی عوض کردم. از این جینگیلی های عربی رو هم بستمو رفتم به مامانم گفتم: فعال نذار بیان ماعربی برقصیم

رو بند مشکی رو هم رو صورتم بستم. خیلی خوب بود. روبه روی رها وایسادیمو آهنگ و پلی کردم. صدای دستا بلند شد. شروع کردم. به رها که بالون لباس یاسی فوق العاده شده بود نگاه کردم. زول زدم تو چشماش و رقصیدم

****آرمان****

دلم نمیخواست واسه عقد پیام ولی عرفان اصرار کرده بود. قرار بود مجلس قاطی شه. همه به طرف خونه رفته بودیم که دیدم چند نفر جلوی در وایسادن و میگن وایسید و از توهم صدای آهنگ عربی میاد. سه نفرم در حال رقص بودن. یکی جلو دوتا عقب. خواستم سرمو برگردونم که صدای یکی رو شنیدم:

عسل جلوییس ها ! عقبی هاهم دوستاشن

سریع زوم شدم روش. اره خودش بود. وقتی برمیگشت با اینکه روبند داشت ولی شناختمش. چقد ازش دلگیر بودم. بی معرفت بود. اون از زیبا که انقد راحت ول کردو رفت اینم از این! با اینکه هیچی تقصیر عسل نبود ولی حتی برای عذر خواهی هم نیومد. هه! یه پوزخند زدم ولی نتونستم چشم ازش بردارم. بعد سه دقیقه رقص تموم شد. رو بندش رو که برداشت تونستم قیافش روببینم. خوشگل تر از همیشه. موهاش رو هم رنگ کرده بود. چقد بهش میومد. بعد از مدتی یکی اومدو گفت: چرا اومدین بالا؟ الان همه خانوما میان تو باغ اوسکول کرده بودن. همه پله هارو پایین رفتیم. بعد مدتی خانوم ها اومدن. با چشم دنبال عسل گشتم. با بقیه دوستاش اومد پایین. یکیشون که دوست دختر پیمان بود اون یکی هم دوست دختر مرتضی ! نمیدونم چی شد که یهو برگشت طرفمو برای لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد. اخم کردمو برگشتم. میدونستم اگه تو چشاش نگاه کنم باختم. پس نگاه نمیکنم. رو صندلیا نشستیم که آهنگ گذاشتنو یه عالمه آدم ریختن وسط. فقط باچشم دنبال عسل میگشتم. نگاهش نمی کردم ولی دلم میخواست بدونم کجاستو چیکار میکنه. آیدا درگوشم گفت: دوستت داره برگشتم طرف آیدا. عمرا... اگه دوسم داشت اینجوری نمیشد. پوزخند زدمو



جوابی ندادم. بعد رقص عروس و داماد که همه بهشون شاباش دادن کیک رو آوردن. کیک دو طبقه شکل قلب. کیکو گذاشتن رو میزو چاقو رو دادن دست... دست عسل. با شروع آهنگ عسل خانوم عسل رفت وسط. اب دهنمو قورت دادم. من عاشق این دختر بودم. چیزی که حتی عشقی که به زیبا داشتم به گرد پاش هم نمیرسید. نمیتونم. بدونه اون نمیتونم. باید امروز بهش بگم. نه... نمیشه. نباید بگم. دوسم نداره. غرورم میشکنه. ولی اگه نگم یه عمری پیش خودم شرمند میشم. فووش اگه گفت نه از ایران میرم. مثل یک ساله پیش. عرفان اومدو چندتا اسکناس ده تومنی بهش شاباش داد و چاقورو گرفت! مجلس کمکم داشت تموم میشد. کیک رفت واسه تقسیم. یه آهنگ خارجی گذاشتن که همه ریختن وسط. دنبال عسل که گشتم دیدم وسط نیست. کسی حواسش نبود. یکبار دیگه غرورم رو زیر پام گذاشتم رفتم دستشو کشیدم که به طرفم برگشت. با دیدنم آب دهنشو قورت داد. دستشو محکم کشیدمو دوییدم. اونم به دنبالم. تقریبا از باغ خارج شدیم. گفت: آرمان دستم. ای!! بابا کجا میبری من شال ندارم.

یه شال مشکی که روی یه میز بود رو دادم بهش. گرفتشو با تعجب نگاهم کرد. دستشو کشیدمو یواشکی سوار ماشینش کردم! تا خودم نشستم سریع گفت: میشه بپرسم الان داریم کجا میریم؟ پامو رو گاز فشردم که یکمی به جلو پرت شد. خودشو گرفتو گفت: آرمان باتوام ازاینکه دیگه نمیگفت آقای خداداد خوشحال بودم. یه لبخند زدم که گفت: میخندی؟

جوابشو ندادم که یهو جیغ زد: آرمان

برگشتم طرفشو گفتم: اا. کر شدم چرا جیغ میزنی.

- کجا داریم میریم؟ هان؟

- جایی که خیلی وقت پیش باید میرفتیم

- ها؟

- وقتی رسیدیم میفهمی انقد سوال نپرس

از این گیجیش خندم گرفت. نمیدونم چی شد که مچاله شد گوشه ماشینو دیگه حرف نزد. تقریبا ازهمه دور شده بودیم. وقتی رسیدم نزدیک ویلای مادر جون ماشینو پارک کردم. هیچکس اینجا نبود. دم دمای شب بود خب. همه تو خونشون بودن. پیاده شدمو رفتم طرفش و درو باز کردم. یه نگاه بهم انداختو بعد پیاده شد. اروم گفتم: آوردمت اینجا که... باهم حرف بزنیم. گفته بودم از زیبا دوری کن. ولی گوش ندادی. باید یه چیزایی و برات توضیح بدم! من.. من اون آدم بده ای نیستم که اون میگفت! من...

یهو پرید بغلمو دستاشو سفت دور گردنم پیچید! تعجب کرده بودم. این الان منو بغل کرده؟؟؟؟ واقعا؟ زد زیر گریه و با صدای گرفته گفت: میدونم... من راجع به تو اشتباه فکر کردم. من فک میکردم تو نامزد داری واسه



همین ازت دوری کردم. زیبا اومد. اومد گفت تو خیلی آدم بدی هستی. بجای من جواب اس ام اساتو داد. میدونم از من بدت میاد. ببخشییییید. من میخوامم زودتر باهات حرف بزنم ولی هنوز با خودم... کنار نیومده بودم. رها گفت میای. میخوامم امروز حتما... عذر خواهی بکنمم و شروع کرد گریه کردن. تک خنده ای کردم دستمو گذاشتم پشتشو سفت بغلش کردم. درگوشش گفتم: منم راجع به تو بد فکر کردم. منو ببخش.

- اشکال نداره

- رنگ موهاتم بهت میاد

از بغلم جداشد. اشکاشو پاک کردو لبخند زد. میدونستم الان باید همه چیو براش توضیح بدم. گفتم:

بشین تو ماشین

نشست تو ماشین و گفت: باید از اولش برام بگیا!!!!

- اول زنگ بزن به ساحل بگو بیچونه یکم دیر ترمیرسیم گوشیشو برداشتو یچیز تایپ کرد و فرستاد و گفت: خب

ماشینو روشن کردم. نفس عمیقی کشیدمو شروع کردم: از همون اول که دیدمت یجوری بودی. به نظرم غیرعادی بودی! خب من اون موقع تازه کمکم از حس و حال افسردگی درومده بودم. میدونی که چرا؟ پس اونو توضیح نمیدم. خب میگفتم. اون موقع که جواب اون بوفه ایرو دادی حس خاصی نداشتم. هر دختری بود همین کارو میکرد. وقتی فهمیدم باهات کلاس مشترک دارم یه حسی اون موقع اومد تو دلم که یادم نمیاد چی بود ولی خب یه حس بود دیگه. چند وقتی که تو خونه مثل جن، البته به قول تو، رفت و آمد میکردم واسه این بود که حتی حوصله دیدن یه آدم رو هم نداشتم. ولی فکر نمیکردم دیگه شما بخواین به ما تهمت اجنه بزنین. اون صدای قلقل هم که مال قلیون بود. البته من اهل دود نیستم. من نمیکشیدم. اونا میکشیدن! من نشسته بودم رو مبل که دیدم یه صدایی از بیرون میاد. یکی داشت قرآن میخوند. اومدم طرف درواز بچه ها خواستم ساکت باشن. وقتی جمله آخریتو گفتم تازه از قضیه خبر دار شدم. درو که باز کردم چشمت بسته بود. تو نگاه اول فهمیدم کی هستی. ولی باورم نمیشد، فقط بهت نگاه کردم. کلی هم خندم گرفته بود از دست. بعد از اون که استاد لج و لجبازی مارو دید و خواست همگروهی باشیم. من زیاد ناراحت نبودم. میدونی بعد اون عدسی که دادی کرمم گرفته بود اذیت کنم. وقتی اولین بار رفتیم ساختمون ببینیم من واقعا یادم رفت بهت اسم ایستگاهو بگم. خودم پیاده شدم. وقتی قطار حرکت کرد تازه فهمیدم چی شده. اون موقع نمیدونستم شمالی هستی. خیلی عذاب وجدان داشتم. بعدشم کمکم که باهات رفتم بیرون دیدم نه. هم واقعا پررویی! هم واقعا حرص درار. ولی خب دیگه اون موقع بود که من کمکم داشتم بهت میباختم. وقتی دیدم



یکی جلو دانشگاه داره دعوا میکنه توام رنگ رو صورتت نیست فهمیدم قضیه چیه ولی حدس نزدم که داداشت باشه. بعدشم که عرفان گفت داداشش رنگ از روی من پرید. فهمیدم چقد غیرتیه. اون موقع من خودم بیشتر غیرتی شدمو میخواستم شهابو له کنم! بعدش رفتیم تنگه واشی و اون الاغ بود اسب بود چی بود! اومد پشتت اینور من داشتم سکنه میکردم. اولین سوتیو اونجا دادم و بعدش وقتی اون پسره اومد! مطمئنا اگه تو و بقیه نبودن فقط من بودم، یارو له شده بود. تااون موقع هنوز نه تو متوجه زیبا شده بودی نه اون متوجه تو! چقد خوب بود اون موقع ها! من هم قبلش فکر میکردم توام یه دختری که زود از کنار من میری... مثل زیبا. البته زیبا احمق بود. الان که فکر میکنم میبینم من چه خری بودم یه مدت به اون عاقله داشتم. بگذریم... وقتی دیدم بعد کتک زدن من بااون کیف سنگینت گریه کردی دیگه فهمیدم چه خبره. یکم ازت دور موندم تا هم شرایط روحیم درست شه هم احساس تو معلوم شه. وقتی اومدی شرکت من داشتم از خوشحالی میترکیدم! ولی خب حرفی زدم و ناراحت شدی. بعدش آیدا گفت چه سوتی داده و منظورش بهروز بوده نه من که تو قهر کردی رفتی. تو دیگه کلا از اون خونه رفتی. اون موقع مثل دیوونه ها دنبالت میگشتم که سحر همه خبر هارو به زیبا رسوندو زیبا سرو کلش پیدا شد. فکر نمیکردم اونقد پست باشه اما بود. یبار که اومد پیش منو گفت ازت خیلی بدش میاد حرفش و باور نکردم ولی وقتی هی میومد حرفای بدی ازت میگفتو باور کردم چون تو بد رفتاری میکردی. ولی روزی که اومدی باهام حرف بزنی بازم دلم ریخت! خب دوستت داشتم. اما بعد فکر کردم داری اذیت میکنی. شبش وقتی خواستین برین بیرون ساحل به مرتضی خبر داده بود. وقتی برگشتین ساحل همه چیو برای مرتضی تعریف کردو اونم برای من... بعدشم که.. تا مکث کردم پرسید: زیبا... زیبا چی شد؟

- فردای همون روز برای همیشه پاشو از زندگیمون بیرون کشیدم. تو که حالت خوب نبود. ساحل خطت رو دایورت کرد رو من. از خوش شانسی من اولین نفر زیبا زنگ زدو وقتی من جواب دادم شوکه شد. هرچی خواستم بهش گفتم که اونم آخرش گفت تقصیر خودش که نرفته پیش امیرعلی و دوباره اومده پیش من. کلی هم فحش داد که جواب همرو گرفت. خیلی زود پرواز کردو... بای بای. برگشتم طرفش که دیدم یه لبخند بزرگ زد. اروم زدم کنارو یجا پارک کردم. برگشتم طرفش و توجشاش زول زدمو گفتم: خیلی دوستت دارم وبغلش کردم. اروم گفتم: منم... خیلی!

****چهار ماه بعد****

عسل: وووویییی چه جیگر شده بودم. موهای طلاییم رو شینیون کرده بودن. سایه چشمم سفید طالایی بود. با ریمل مژه هام شده بود یه گونی. رژ هم لب هامو برجسته تر کرده بود. لباس عروس دکلته پف پفیم تو تنم



منو فوق العاده کرده بود. رها اومد طرفمو گفت: من زود تر عقد کردم تو زودتر ازدواج کردی. چقده خوشگل شدی. نیشمو باز کردم گفتم: میدونم. مرسی!

بهاره بلند گفت: بیا برو شوهرت پایین منتظره

سریع شنلمو تنم کردم رفتم. فیلم بردارو دارو دستش جلو در بودن. کلاه شنلو انداختم رو سرمو رفتم بیرون. آرمان با کت شلوار مشکی و بلیز سفید اومد طرفم. گل و داد دستم و شنلمو داد بالا. بزور نیشمو جمع کرده بودم. با دیدنم لبخند زدو گفت: ماه شدی.

و به دستور فیلم بردار پیشونیمو بوسید. دیگه من تا آخر عروسی تو فاز خودم بودم. واسه خودم تو رویا بودم. اصلا نفهمیدم کی اومد کی رفت! کی با آرمان رقصیدم. فقط من بودمو اون! فقط خودمونو میدیدم. عروسی که تموم شد بوق بوق راه افتاد. ما نرفته همه جلو در خونه خودمون بودن. چون خونه ی ماتهرا ن بود دیگه از بابا مامان نرفتیم خداحافظی کنیم. بهنام و نوید آهنگو گذاشتن و همه پسرا ریختن بیرون. منو آرمانم به ماشین تکیه داده بودیم و نگاهشون میکردیم. یهو آرمان رفت وسط. چشمم گرد شد. عرفان دستشو گرفته بودو کشیدش وسط و شروع کردن به رقصیدن. لبمو گاز گرفتم که رها اومد بغلمو گفت: خودتو ول کنن میپری وسط به شوهرت چیکار داری! بذار برقصه با لبخند بهش نگاه کردم...

**** سه سال بعد ****

آرمان:

تو آشپزخونه نشسته بودم که یهو صدای جیغ عسل بلند شد: آرمان

با وحشت دوییدم تو اتاق که دیدم نشسته رو تخت و دستشو گذاشته رو شکمش و چشماشو میبنده! ای وای... چی شد. سریع رفتم: چی... چی شده؟

- آرمان.. وقتشه! آرمان داره بدنیا میاد. بدو... تورو خدا

سریع شنلشو پوشوندم کلیدو سوییچو برداشتم. بلندش کردم درو با پام بستم. از پله های خونه اومدم پایینو وارد حیاط شدم. در ماشینو باز کردم عسل و نشوندم. آنقد بد ناله میکرد که گریم گرفته بود. خودم هم نشستم و پامو رو گاز فشار دادم. حالا چرا هشت شب باید بدنیا بیاد آخه؟؟ حالا من تنهایی چیکار کنم! با جیغ عسل پامو بیشتر رو گاز فشردم: آرم.... ان!

کمکم داشت از حال میرفت. ده دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم. سریع پیاده شدمو رفتم تو و با چند تا پرستارو برانکارد برگشتم. سریع عسلو خوابوندن و بردنش تو. با دستم موهامو چنگ زدم. وای خدا! خودم ماشینو یجا پارک کردم رفتم تو. کارای پذیرش رو انجام دادمو پشت در اتاق منتظرش وایسام. یادم افتاد به ماماینا زنگ نزدم. گوشو برداشتمو شماره آیدارو گرفتم. صدای شادش تو گوشو پیچید: جانم



- آیدا. داره بدنیا میاد. همون بیمارستان. بیا... بدو

- ای جونم عمه قربونش بره

چند دقیقه گذشت تا اینکه یه عالمه آدم ریختن تو. مامان و بابا به همراه آیدا، همچنین عرفان و رها با دوتا فسقلیشون. رها سریع گفت: کجاست؟

- بردنش تو...

سرشو تکون داد. نیم ساعتی گذشت که یه پرستار از در اومد بیرونو گفت: مبارکه. بچه و مادر هردو سلامن. آقا پسر تون ماشالله خیلی خوشگله بااین حرف نفس راحتی کشیدم. خدا روشکر که زمو بچم سلامن. خدایا شکرت.

بعد چند دقیقه غسل رو که روی برانکارد بیهوش بود از در بیرون آوردن. الهی بمیرم... رنگ رو صورتش نبود. دنبالش رفتم. بردنش بخش و پرستارا ریختن سرش. از پشت در داشتم نگاهش میکردم که صدای گریه بچه ای اومد. سریع برگشتم که دیدم پرستار با لبخند روی تخت کوچولو داره یه بچرو میاره. وقتی بهم نزدیک شد گفت: قدمش مبارک باشه و بچه رو برد تو. لباس تو تنش زار میزد. پرستار بچرو داد دستم. نشستم لب تخت غسل. نگاهی به صورت خوشگلش کردم. نگاهی هم به صورت بچم. آروین... آقا آروین بابا! بوسه ای روی پیشونیش زدمو بعد پیشونی همسرمو بوسیدم. زندگی من حالا تکمیل شد. با داشتن دوتا فرشته تو زندگیم.

من، حالا خوشبختم...

پایان...